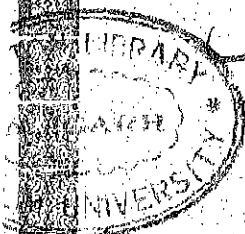


قسمت پنجم



نسترن ادهوس

171

ساحر

تألیف

میشل زواگو

ترجمه

پیرا حسن خان ناصر

تألیف

حق طبع محفوظ و مخصوص است به

(مروج گناچی)

بازار خلیلی ساز

محل فروش

ها حیر آقا

محمد حسین مروج گناچی لاله زار کتابخانه طهرانی خندانان

ناصریه کتابخانه خیام و کاوه و سایر کتابخانه های مهم

قیمت ۵ قران و ۵۰ شاهمی

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE2309

قسمت پنجم

از زمان فسترداد اموس

خوشنواز پرسید: ' برای چه می آید؟ ' جواب داد: ' برای اینکه نا محال از حبس خلاص شوم است و مثل اینکه قشنگ ترین شوخی را نموده باشد دهان بخنده تمامی ناپذیری انگشود و بقیه هه در آمد و گفت: ' شاه چون وارد شهر شد اول کارش این بود که امیر حبس رفت و در زندان عالیجناب رشرل پیاده شد و گفت: ' حکمران رشید من از اینکه لذا بد هشتم را تو چشاندیم مرا عفو کن (میدانید که شاه شوخی و مزاح را خیلی دوست دارد) و ضمناً بدان که يك نابکاری از غیبت تو استفاده کرده و دخترت را دزدیده است (میدانید که شاه خیلی زیك است) و من که پادشاه فرانسه هستم خوش ندارم با دختران اعیان مملکت من این گونه رفتار کنند خصوصاً که در این موضوع نهایت شك و رسوائی ببار آمده است زیرا دخترك را يك او نش دزدیده و آنهم چه او ماشی که شهریار خوشنواز است ۱۱۱ (میدانید که شاه دست غریبی در كوك کردن مردم دارد) پس افر است در یافتن که هیچکس در عالم بهتر از تو نمی تواند این نابکار را بدست بیاورد (عالیجناب رشرل چنان اشك می ریخت که دل زندان بانان رای او آتش گرفته بود) لهذا من ترا آزاد میکنم و مراحم سابق را مجدداً در باره تو می ذول میدارم و مشاغل و مناصب را بشو عطا میکنم رشید من رو و یار پس را خاقه به خانه و آجر به آجر زتر و زتر کن و دخترت را و آن نابکار را بمن تسلیم نما تا او را بچار اسب به بدم

بقسمی که ۰۰۰۰۰

جینو ساکت ماند و گوش بصدائی فرا داشت .

نوسترا داموس پرسید : 'بقسمی که ۰۰۰۰۰ چه بشود
گفت : 'جوابش اینست که الان می شنوم گوش بدهید .

این بگفت و بیرق دوید و در این بین صدای زنگ در
شنیده شد - نوسترا داموس فوراً خوشنواز را در اطاق مجاور مخفی
کرد و گفت : اینجا پنهان باش و گوش کن ۰۰۰۰۰۰

ده دقیقه بگذشت نادر باز شد و یک نفر داخل کردید که
دو پیشخدمت در طرفینش ایستاده و دوازده مستحفظ مسلح و
مکمل از دایمالش می آمدند لباس آنها فاخر و با شکوه همه
اطلس آبی روشن پوشیده بودند و نشان مملکت فرانسه به

لباس آنها زر دوزی شده بود این شخص رسول شهر یاری می
بود و چون داخل شد متواضعانه سلامی به نوسترا داموس کرد
و گفت : 'من که رسول شهر یاری هستم از جانب اعلیحضرت
اقدس هاری دوم پادشاه مملکت فرانسه به نوسترا داموس
سلام و سعادت و شرافت و ترقی نثار مینمایم ای دانشمند

تزرک می دانید که اعلی حضرت خصوصیت فوق العاده
نسبت بشما مبذول میفرماید و مخصوصاً به عالیجناب و شرار
حکمران کل تسلیم فرموده است که خصوصیت و کرامت
اش برانسیبت بشما بالمره متروک دارد و از عداوت و انتقام صرف
نظار نماید *

گفت : 'پادشاه بگوئید از اینکجه نسبت به رسول بذل میفرماید
فرموده افتاد بسیار خوشوقت شدم و مخصوصاً اشاره کن

که من هیچ از حکمران کل با کی ندارم و محتاج بان لیستم
که اعلیحضرت در محافظت من توجه فرمایند من خودم رای حفظ
خودم کفایت میکنم

رسول تعظیمی کرد و گفت: 'البته! البته! منبوقید که
اعلیحضرت شاه با حکمران کل رای جستجوی دختری که
مقلبانه دزدیده است دست موافقت داده آن دختر علیا مخدومه
زاده رشول است و اعلیحضرت خواهش دارد که شما با علم بی
پایان خودتان در صدد جستجوی آن خانم بر آئید و محل و مکان
او را کشف نمائید *

نوشتراداموس لحظه تأمل کرد و با صدائی تیره و تار گفت: 'بشاه
بگوئید اگر چنانچه از اقدامات شما و اعلیحضرت نتیجه حاصل نشد
من آن خانم را پیدا خواهم کرد

رسول مجدداً تعظیمی کرد و گفت: 'ای عالم شهید
میدانید که *****

نوشتراداموس حرفش را قطع کرد و گفت: 'بله میدانم که
اعلیحضرت نیز در صدد جستجوی او فاشی است که فلورین دختر رشول
را دزدیده و آن او را بشهر بار نشو و نواز است بشاه بگوئید این
مطالب را میدانستم و میدانم که بالغ ده هزار ایر، انعام آن
گویی است که سر او را بیاورد آما چنین نیست؟

رسول متعجبانه گفت: 'بله چنین است'

گفت: 'شاه پیغام داده است که من وعده ام را فراموش
نکنم و نشو و نواز را در حضورش حاضر نمایم چنانچه

گفت ؟

رسول مات و متعبر گفت : بله چنین است .

گفت . پس به شاه جواب بدهید که روح خودم قسم
روز ۲۹ همین ماه خوشنواز را در حضورش حاضر نمایم
سپس اشاره ملوکانه نمود و رسول را مرخص کرد و در
واقع نوسترا داموس خود را در اینموقع همسر شاه میدانست و
هائری دوم همین طور احترامات از او میکرد زیرا برای بیغاهی
نزد او رسول شهرسازی فرستاده بود در صورتی که این رسولان
نژاد سرهای تاجدار اختصاص داشت پس رسول تعظیمی نمود و
بیغون رفت اما همینکه رو برگردانید دوازده نفر پیش خدمت
دید که با مشعلهای طلا مؤدب جلو او صف کشیده و راه را
برای عبور او روشن ساخته اند .

نوسترا داموس چون تنها ماند خوشنواز را از اطاق بیغون
طلبید و گفت :

صحبتهای ما را با رسول شهرسازی شنیدید ؟

گفت بله شنیدم که رای سرمن قیمتی معین کرده اند و
در صدد جستجوی فلوریز هستند اما من عجلان زنده ام هیچکس
را قدرت آن نیست که دست بطرف فلوریز دراز کنند اما در
هر حال من باید بیغون بروم و به فلوریز بشارت بدهم که
بدوش آزاد شده ولی متأسفانه من در آزادی او خدمتی
نموده ام .

نوسترا داموس دستانی بشانۀ او گذاشت و با کمال دلسوزی

و محبت گفت: از من بشنو و تا روز ۲۹ صبر کن البته فلورین
که از اسنخلاس پدرش مسبوق شود بدون عایق و مانع به
منزلش مراجعت مینماید و آنوقت متعاقب به شخص پادشاه است
خوشنواز در خشم فرو رفته و لب خود بگزید و گفت:
پس چکنم؟

پرسید: جائی که نژای او معین کرده اید آیا
محفوظ است؟
گفت: قسم بجهان خودم که در نهایت امن و
امان است.

اوسترا داموس گفت: من اصلاً نمی‌پرسم که او نجاست
و نمی‌خواهم منزل و ماوای او را بدانم اما چون می‌رسد چکنم
میکویم تا روز بیست و نهم صبر کنید آنوقت برای او بشارت
برید که پدرش آزاد است و خودش از شر شاه خلاص
شده.

خوشنواز گفت: راست میگوئی او را باید از شر شاه
خلاص کنم و البته روز ۲۹ شاه را بقتل میرسانم.

و اوسترا داموس در دل میگفت: منم آنروز بشاه
میگویم (تو کشته افتقام من هستی زیرا که من شوهر هاری
دختر کرومار هستم منتهی تقدیر این جوان را آلت دستم
قرار داده و بازوی خوشنواز را ضربه زده است پس ای شاه
مابوسانه جان بده زیرا شهریار خوشنواز یست تا است).

۳ - روز ۲۹ ژون

باید گفت که در آن اوقات عصر انقلاب و آغتشاش بود و هائری دویم نقاب از چهره بر گرفته و با مذهب جدید جنگ و جدال میکرد جنگهای بزرگ مذهبی در حال شروع بود و بر های سرخ افق فرانسه را پوشانیده ارزش و ارتماشی که پیشرو قتل و غارت است در بدن ها افتاده ممالک در بار مجنونانه بتفریح و خوشگذرانی مبرداخت و هائری در کامرانی و عیاشی بر دیگران شرمش میداد عشق بی پایاں گه نسبت به فلوریز می ورزید مخصوصا پس از یاسی که از اقدامات در بیرقن حاصل کرده بود او را به دیوانگی های رسوائی آمیز و امیداشت شبهای سور و سرور و جشن های افنضاح آور تا طلوعه صبح طول میکشید و از آن ساعت بعد شاه زمانی راحت و آسایش میدید و در عین عیاشی ضرتیهائی میتواخت و ابتدا بنتایج و عواقب ها تعمق نمینمود

چنانکه در ۱۶ ژون پس از يك مشقه عیاشی و بیعاری احکامی به تمام حکام ولایات فرستاد که در قلع و قمع مذهب جدید جدا اقدام نمایند

در ۲۷ ماه ژون قبائله عروسی مارگریت به امانول دوک دو ساوا باضار رسید مردم شهر باصطلاح ملت در سکوت مرك آسانی فرو شده بودند و از قصر لورر صدای عیش و سرور در تمام پاریس پراکنده میشد و پاریس سرافکنده و غمگین و خشمگین به آن ساز و تراز گوش میداد

نیزه بازی که میبایستی سه روز طول بکشد از صبح روز
اهضاء قباله شروع گردید و دوک دوساوا بی نهایت منتظر چنین
روزی بود و بی حوصله گیش نه برای آن بود که عشق را فری
بسمت به مارگریست میورزید بلکه در این عروسی فوائد کثیره رای
خود تصور میکرد

روز بیست و هفتم حضار میدان نیزه بازی عبارت بود از
شاه دوک دالب سفیر فلیپ دوم و پادشاه اسپانیول سردار کل نشون
و مراسمی دوک دوگیزو دوک دوساوا - در آن نیزه بازی شاه ما
دوک دوساوا میدان واری نمود و چنگ به نفع دوک دوساوا
ختم شد.

روز ۲۸ چنگ عمومی بود و در اردو مخاف یکدیگر را شکر
آراستند و لی ابتدا شاه تنها با آندره نیزه بازی کرد و او چون
بیشتر از دوک دوساوا درباری بود رندانه خود را مغلوب نموده
شاه را فاتح ساخت

روز ۲۹ آخرین روز این نیزه بازی تاریخی بود مخصوصا
که برای خوانندگان ما آن دو روز اول اهمیتی نداشت و البته
منتظر نخواهند بود که ما در ذکر جزئیات آنها معطل گردیم
همینقدر باید گفت که در آن دو روز شاه رنگ های دبالت
دوبواتیه را استعمال کرد و آن رنگ سیاه و سفید بود و در واقع
شاه بالمساعده عزا داری مینمود کالین دوهیدیسی با رنگ پریده و
دندان های فشرده این رنگ ها را بدید و سر بحجاب من گمری پیش
برد و آهسته گفت: شاه با این رنگها بوی مرگ میدهد

من گمري ابن عبارت را مانند حکم قتل خود استماع نمود
و فراموش کرد که عرق آهن و فولاد است چه عرق سردی
کسه از پیشانیش جاری بود ياك مبنمود *

مردم شهر از صبح روز لباس عید پوشیده از خانهای
خود بیرون آمده بودند اهل پاریس از هانری دویم نفرت داشتند
و چنان وامانده مالیات زیاد و متوحش دار های بي شمار شده
بودند که خات جستن و سور و سرور نداشتند و آنروز فقط
برای تماشای بزه بازی ازدحام کرده بودند .

لازم است که بطور اختصار میدان جنگ را شرح دهیم تا
خوانندگان کیفیت مطلب را بهتر بنمونه در آورند . شکل میدان
تقریباً کشکولی و دوره آن تقریباً به هزار ذرع بالغ میشد در
طرفین میدان خیمه های جنگجویان را پا بود که هر يك در آنجا
خود را مسلح مینمودند و لدی لاقضا تغییر لباس میدادند خیمه
ها با شکوه و با نشان های صاحب خود مزین بودند يك طرف
میدان سه قسمت منقسم گردیده بود دو وسط غرفه بزرگي
برای فاعیل سلطنتی معین و طرفین آن برای درباریان و
اعیان و اشراف مملکت و مخصوصاً آنها ئیکه برای تماشای از ولایات
دور و نزدیک جمع شده بودند تخصیص یافته بود روی این
قسمت میدان تماشای چیان و مردم شهر ازدحام کرده بودند و روی
سر بازان آنها را از محوطه میدان دور می نمودند .

حالا صبحي را بنظر در آورند بسیار مصفا و با فروغ
پنجره های عمارت حول وحوش همه بازو سرها برای تماشای درو
دیوار پنجره را فرا گرفته عقب صف سربازان ازدحامی از تماشاچیان

که چنگاو که لباسهای سرخ و زرد و سیب و آبی و بالاخره هر
 رنگی که بتصور آید ملبس بچه ها نیکه برای بهتر دیدن از
 دوختها و پیرها بالا رفته و زنانیکه روی سکو ها و صندلی ها
 نشسته فریاد اطفال و صدای تجار دست فروش و همه ها
 منفردانه ناله زنك كلبسا و غرش های توپ های میدان موزيك هاي
 نظامي فریاد های زنده باد و تشویق و تحسین برای جلگجویان
 و میدان داران اسبهای بسیار شکیل که با براق های طلا و نقره
 زینت یافته و در صحنه میدان به جلوه گری در آمده سوارانی
 صكه با جامه های غرق آهن شده و نسیم صبكاهای پره های قیمتی
 کلاه ها بتموج افکنده و سرهای نیزه های بلند شان در تابش
 خورشید نور افشان گردیده در غرفه ها شکوه لباسهای و تلوار و
 جواهرات فامیل سلطنت و اعیان و اشراف چشم بینندگان را خیره
 ساخته بدله نامی دید جز اطلس و دیبا و الپاس و مروارید
 و زمرد کرافها چیزی نمیدید که بقضی در دسته های شمشیر و
 خنجر مردان می درخشید و باره از گوش ها و سینه های
 مرمری خانمها نور افشانی مینمود هاتری دوم با کمال نخوت و
 غرور نشسته و چشم بتماشای دور و نزدیک دوخته دوک دوساوا
 همه را با اهانت و سردی می نگریست دیان دوپوا نیمه که پس از
 مرك پدرش از عزا داری دست بر نداشته بود با همان لباس
 های سیاه و سفید در مجلس جشن و سرور حاضر شده ماری استوار
 با چهره شادمان و خندان و پرنس فرانسوا بتماشای جلالش محو
 و مات شده شاهزادگان شارل و هانری فریاد های سرور می کشیدند

و کف بن کف می زدند طرفین این گروه با شکوه اعیان و اشراف مملکت عظمت و شوکت دربار فرانسه را بخوانم و اکمل ظاهر و هویدا میساختند

پس از آنکه چنین بزم بی نظیری را بنظر در آوردید در میان جماعت سلطنتی هیكلی را تصور کنید مهیب ولی با فروغ قشنگ اما مخوف که نزدیکترین دو مدیسی ایستاده و در واقع تمام آن بزم قانی است که برای تصویر او بنساخته شده بود.

آن هیكل نوستراداموس بود.

نوستراداموس سرخم کرد و بسکوش کترین گفت: وقت است.

این دو کلمه چنان و لوله در سر ملکه افکندند که آنهمه غوغا و همهمه آنها چنان از خاطرش محو شد و نوستراداموس که بلاط و مرحمت شاه در غرقه سلطنتی پذیرفته شده بود آهسته آهسته عقب رفت و تگاهی بچهره من کمری نمود و پس از آن به آندره و شرل تکرست و از مجلس غایب گردید.

چنگ میدان خالیه پذیرفت و فانیین مست غرور در اطراف و اکناف خود حائمی میگردند و باران نشان آنها را سلام میدادند یا خود با ایزه بدوستان و آشنایان اعظیم و اکبریم می نمودند بیش از ده نفر از مشاهیر رجال در آن چنگ فانیج شده بودند اما هیچ کدام در مظفریت بمقام هائری دوم نمی رسیدند زیرا پیاپی سه ایزه دار را مغلوب نموده بود

چون صدای موزيك مرقوف شد فـاً نچين را بصدای بلند
مامورين مخصوص بتماشای چيان معرفى نمودند پادشاه از وجود و
سرور در پوست نمى كنجيد و از ابراز شجاعت و دلادری بي
نهایت مفرح و مكيف بود و همين ملاحظه اين بزم هاي پرخرج
و قيمتى را اغلب تشكيل ميداد و زور بازوى خود را بمرض
ظهور ميگذاست .

شاه مسرورانها ميگفت : باز هم ميتوانم با مبارزي نبرد
كنم ولي اين مرتبه حريفى دلاور ميخواهم كه از زور آزمائي
بهيجوجه خود دارى ننمايد

سپس نگاهي باطراف افكند و كارين دومدينى را ديد كه
چون مرده رنگ از رويش پريده و مجمرى را پيش گذاشته
انفس مينمود و سر برداشت و نگاهي مخوف به من كمرى
انداخت و ميخواست بتكلم درآيد و بگويد (اعليحضرت شهابه
صاحبمنصب كارد همايوني وعده فرموده ايد كه امروز با او نيزه
بازی كنيد)

اما قبل از آنكه زبان بتكلم بگشايد هائى دويم شادان و
خندان گفت : مى كمرى من مايلم با او نيزه بازی كنم
كارين نزدك بود غش كند چه حسن اتفاق شاه بميل
خودش من كمرى را بمبارزت دعوت مينمود در صورتيكه ملكه
مجبور بود بهر حيله و تدبيرى هست او را براى حريفى بشاه
بقبولاند پس با نهایت تسلط خود دارى از همچنان خاطر كردن
و با خود گفت « معلوم ميشود دست تقدیر گريبان كيرش شده »

و سپس با سبیله فوق العاده که گفته شاه مکر و تدویر شعوره
میشد گفت: «اعلیحضرت استند میکنم دیگر دست از جنگ بر-
دارید اینک سه مرتبه است پدایی فائج شده اید و این مرتبه
مبتصرم خسته بشوید دوشس عزیزم چنین ایست؟

دیوان دوبواتیه نیز تصدیق کرد و گفت: «اعلیحضرت چهار
بیزه دار در بک صبح از میدان کربزاندن کاری بس مشکل است
شاه خنده گمان گفت: «خانم ها باین زودی مرا از خدمت
خارج کردید بیا من کمری بیا تا به عشق این خانم ها با تو هم
پنجه نرم خانم

من گمری رنگش کبود شده بود خواست با شاه حرف بزند
لکنک زبانش هانج شد و ماسکه اصرار میکرد و میگفت اعلیحضرت
صاحب کارد همایونی حالش خوش نیست اگر از بنیه خودتالاف
وعایت نمیدرمانید افلا ترا و لفضل کسید

اما شاه قبل از آنکه سخنان او را بشنود از غرقه بیرون
رفته من کمری میگفت: پهلوان دلیر من همینکه دقیقه چند با
من مبارزت کنی بهبودی مییابی بهلاوه این لطفی است که من بتو
وعده کرده ام و همیشه خواهم ترا از این مرحمت محروم کنم

و خود عجلولانه برادرده خود شتاب تا مسلح شود آنوقت
کازرن و بجانب چهار نفر پهلوانانشر کرد که در زاویه تاربتک غرقه
خزیده بودند و با چشم وحشت باطراف می نگریستند و تگاهی به
آن چهار افکند که شراره از آن جستن مینمود و مقصودش از آن
نگاه این بود که خبردار باشید موقع رسیده است

پهلوانان بدون هتفه و صدا خسوف کردند و آنها همان

چهار بهلوانانی بودند که تحت درس و تعلیم چهار نفر دلبران
 گروه پرورده تربیت یافته و در علم آداب و رسوم دارای فضل و
 کمالاتی شده بودند. نرن کهای و استراپافار و کریودیبال و بوراگان
 دیگر موافق قوانین درباری راهی میرفتند سلامی دادند رفتادنه
 سبیلی می نالیدند و از سایر اعیان و اشراف چیزی کسر و نقص
 نداشتند مگر اینکه از تکلم بکلی ممنوع بودند چه همیشه زبان
 بسخن میکشودند اقتضای و رسوائی بیاری آوردند در موقعیکه
 کسی بد آنها تکلم مینمود حسب الامر میبایستی به تعظیم و تسم
 قناعت کنند و کلمه بر زبان نیارند روی هم رفته بسیار خجوش
 رفتار و شکیل بودند و خودشان هم یکدیگر را نخسین مینمودند
 پس از اشاره ملکه همه بمحوطه خارج از غرفه بیرون
 داخل شدند و آن مکان خلوت بود و بهلوانان لحظه نوانستند
 خود را از عذاب آزاد کرده راحت خیزد بکشند امره وعزاده
 برآوردند و زمان خود دشنام و ناسزائی بگویند
 بالاخره نرن کهای گفت: باید با خبر بود که موقع رسیده است
 کریودیبال گفت: بله چنین است و حقیقتاً ماموریت بسیار
 منحوسى بهار جوع کرده اند

بوراگان گفت: معلوم نیست از توقیف صاحب منصب کار
 چه نتیجه حاصل است و چرا ما را باین کار مامور نموده اند ؟
 استراپافار فکورانه گفت: اینکه سفارش کرده اند پس از
 لیزه بازی فوراً من کمري را توقیف نمائیم البته حکمتی دارد و يك
 ملهات زیادی در اینجا موجود است باید ملتفت بود

ترن کمای آهسته گفت: میخواهید من بشما بگویم مطلب
از چه قرار است. برای اینکه در ضمن صحبت مشکین مو یک کلمه
از زبانش خارج شد که من فهمیدم...
گریودیبال رنگش پریده بود و مشوشانه باطراف خود می-
نگریست پس هر چهار سر پیش هم آوردند و بارانش خواهش
کردند که مطالب را باز گوید.
ترن کمای چیزی نمی گفت ولی آنچه گفت بسیار مخوف
و موحش بود زیرا رنگ از روها رفت.

پس از لحظه ترن کمای گفت: در هر حال بما مربوط نیست
بوداگان گفت: پول و اتمام که به ما فراران میدهند
دیگر چکار داریم
گریودیبال گفت: به علاوه حالا دیگر موقع استتکاف نیست
ناچار باید اطاعت کنیم

و بالاخره استراپافار گفت: باید رفت ولی باید ملتفت بود
آوقت هر چهار بطرف خیمه من کمری روانه شدند

۴ - شهر یار خوشنواز

من کمری چون از غرقه سلطنتی ابرون آمد نگاهی بر
حضرت شاهزاده هانری نمود و آفتی مابینش کشید و بجانب خیمه
خود حرکت کرد هنگام رفتن درازی در خود احساس میکرد و
میها در بدنش راست ایستاده بود و در وجدانش صدای عجیب
و غریب آسمان میکرد که به هرگز هرگز من چنین کاری نمی

کنم. من و شاه کشتن کار بن مگر بتو چه کرده ام شاه را در جلو يك چنین ازدهامی بکشم و اگر لکشم امروز او خواهد دالت هاری پسز من است...

در این چون خواست داخل خیمه بشود صدای میرآخورش

شنیده شد که گفت: آقا یکمفرآمده باشما کار دارد
من کمري عرق از جبین پاك كرد و متانی بخود گرفت و
گفت: بسیار خوب بیرون خیمه منتظر باش و هر وقت ترا صدا
کردم حاضر شو

سپس داخل خیمه شد. استرادلوس را دید و عقب او
کسی را بنظر آورد که سلاح او را پوشیده و خود را غرق آهن
و فولاد کرده بقسمی که اندک صوراش معلوم نبود و لرزان و
عرق ریزان از خود می پرسید آیا کیت که سلاح سرا پوشیده است
چون آفتاب گردان کلاه را باین افکنده بود چهره او را
نمیدید ولی تلفت میشد که چنان نیزه را در دست می فشرد
که نهایت قدرت و قوت او ظاهر و آشکار است آنوقت نگاهی
به نشان او افکند و دید علامت فامیل خودش ابد آن در آن
نشان وجود ندارد بر عکس علامای در آن نشان هست که
هیچ نمی نداند علامتی که با تارش رسید صلیبی بود و دوائر
پشت بدور آن مراسم و در زوایای صلیب صورت سرد و عقاب و
شیر و کاری نقش بود

من کمري نفسي هاي سهفت میکشید و با انگشت نشان را می
نمود و میپرسید که این نشان ها چیست

ترا ابرو را با آن نمکی که خزان استخوان او را بلرزه در آورد

جواب داد و گفت: این نشان قضا و قدر و سر نوشت است. این علامت اعلی درجه قوتی است که امروز هائری دویم پادشاه مملکت فرانسه را بقتل میرساند. خلاصه این نشانه مغها و علامت دزکروا است.

من کمری گفت: شاه را بقتل می‌رسانید چرا برای چه این کمال بی‌غیرنی است

گفت: خیر نامردی نیست بلکه شاه در این ساعت میدانند که با حریف پر زوری باید شیزه بازی کنند و اگر در این جنگ بمیرد با کمال مردانگی دو مقابل چشم این همه مردم که تقدیر دو اینجا جمع آوری کرده خواهد مرد

هیچکلی که زیر سلاح بود بلرزید و من کمری گفت:

شاه هرگز چنین حریفی را نمی‌پذیرد

نستراداموس گفت: خاطر جمع باشید که شاه قبول میکنند

من کمری زلفها را با دو دست گرفته بود و با وجود گرمای هوا می‌لرزید بازوی نوستراداموس را گرفت و گفت: شما که هستید که اسرار زندگانی مرا میدانید و شرافت تاج کائنات را در دست گرفته اید شما که هستید که شاه حکم قتل شما را صادر کرده بود ولی شما شاه را مطیع و منقاد کرده اید شما که هستید که راز و نکبت همیشه با شما هم قدم است من میخواهیم بدانم که شما که هستید

گفت: خودت گفتی که من راز و لکبتم و من هم

که گفتی.

من گمري گسفت . بسیار خوب هر چه هستي . باش اما از
جان من چه میخواهي مگر من . يا شما چه کرده ام
در آن بين از ميدان صدای شبپور مير آخور شاهي بلند شد و
مبارز برای شاه میدان ميطلبيد و سلاح پوش مجددا بلرزه افتاد
و من گمري با خود گفتم . من در معرض هلاکت و راه نجاتی
ندارم .

لوستراداموس گفتم . بر عکس تو نجات یافته ای و من
از برای همین کار اینجا آمده ام تو از بي کار خود برو فقط
اسلحه تو کافي است که جنگ بکند الان بجانب قلعه برو بشتاب
در آنجا اسبی حاضر و موجود منتظر تو ايستاده و تو کسر من
اسب را بتو تسليم ميکنند در ترك اسب بقدری جواهرات برای
تو گذاشته ام که در هر نقطه عالم باشی راحت و آسایش
و لذتی تمامی پس برو و از نزديك ترين راه ها از سرحد
خارج شو و شاه را با مقدرات خود بگذار و الا من الان
داخل ميدان ميشوم و فریاد برمیدارم (مردم بی غیرت را بشناسيد
من گمري صاحب منصب كرد همايونی را کاترين دوم مدیسی بگناه
زناکاری نسبت باعلیحضرت پادشاه خیانت کرده اند) پس اگر
میخواهی که ببالی صاعقه مبتلا نشوي زود برو و خود را از
مهلكه خلاص کن

این گفت و من گمري را کشان کشان بطرف دري کشيد
که از پرده پوشیده شده بود و قلعه که اسب حاضر و آماده
در جلو خوان آن انتظار می کشيد بوی انمودة من گمري ديوانه وار

مشت بر سر میزد و الله میکرد از پسر چکونه مفارقت کنند
و اگر گناه هم فاش شود البته پسر را میکشند

نوستراداموس او را بیرون راند و او لرزان از میان
سرا برده ها بگذشت و راهی را که نوستراداموس بوی نموده بود
پیش گرفت و ملولی نکشید که از نظر معدوم شد

سپس نوستراداموس بر کشت و بان شخص سلاح پوشیده
گفت شهریار خوشنواز حاضر هستی

صدائی جواب داد: بلیه حاضر هستم و اگر من مردم به فلورین
بگوئید که میخواستم او را آسوده نمایم و شاهد باشید که
آخرین خیالم نزد او است

نوستراداموس آهی کشید و گفت: من ... ولی حرف
خود را بريد و با اشاره سختی مهر خا موشی بر لب زد و
ساکت ماند

چوان گفت: شاه دروغ گفته شاه بی غیرتی کرده است
شاه دختران مردم را می دزدن این شاه را من در تحت اقتدار خود
در آورده بودم و عفو کردم زیرا قسم یاد کرد که دیگر نسبت
به فلورین هیچ گونه اقدامی ننماید او خلاف قسم کرد من قسم
عفو خود را پس میگیرم و قسم میخورم که امروز با نیزه یا فرما
با شمشیر و خنجر او را بکشم و فلورین را از شرش خلاص
کنم و فقط مرگ میتواند مرا از اجرای قسم خود باز دارد در این
صورت حاضرم و در کمال خوابی حاضرم. ترویت دو میدان و ورود
مرا اطلاع بدهید

چند لحظه بود که هاری دوم در میدان انتظار میکشید
شیپورچیان لایق قطع مبارز طلب میکردند مردم همه ملتفت شدند
که شاه برخلاف معمول اسبش را بجلوه گری و بازی در نمیآورد
بلکه صم بکم در گوشه ایستاده است و این سکوت باعث شد که
درباریان و حتی تماشاچیان ساکت و آرام مانده مسات و متعجب
مینگریستند و عده قلیلی مخصوصا ملتفت شدند که نيزه شاه
سر آهنبین داشت در سورتیکه برای نيزه های بازی سرهای چرمین
ساخته بودند و نیز متوجه بودند که زیر نقاب در صورت شاه
نهایت خشم و غضب آشکار بود ولیکن این عده قلیل جرئت نمی
کردند از استنباط با دیگران سخن گویند

در این اثنا طرف مقابل میدان باز شد شیپورچیان سادیه
شیپور ها انداختند و بن گمری وارد میدان کردند یعنی اسلحه
بن گمری با او است در نظر ها هویدا گشت
فورا مامورین جنک فریاد ها بر آوردند و آغاز جنک
را اعلام کردند شیپورچیان شیپور خبردار بکشیدند همه و غلغله
فوق العاده در کروه تماشاچیان در پیچید ولی بلافاصله بخموش و
سکوت اول در افتادند گویند همه الهام شده بود که کیفیت مهیبی
روی خواهد داد با وجودیکه آغاز جنک اعلام شده بود آن
دو جنکجو چند لحظه بیحرکت در مقابل هم ایستادند و اگر
باز حسب ظاهر با چشم و زبان بیگدیگر عتاب و خطاب نمیکردند
یقینا در دل لعنت و نفرین مینمودند زیرا بدن هر دوازده بود
ناکپان هر دو بحرکت در آمدند و اسمها سخت باخت

و تاز افتادند هزاران سرها خم شده و با کمال وحشت و اضطراب تماشا می کردند و آنچه می دیدند ازین قرار بود

اولا در این از کرد و غبار دیدند رو بروی هم با سرعت پیش آمدند و در این دروازه کاهی برق سر نیزه هم نور افشانی میکرد تا گمان هم رسیدند سیئه اسبها سخت تر هم خورد صدای مهیبی بر خاست یکی از سلاح های فولادین بشکست اسبها هر دو بر زمین خوردند فریاد جگر خراشی بکوش رسید *

آنچه دیدند همین بود

و بعد از آن دو گرد و غبار بهم ممزوج و مخلوط گردید همه و غوغای غریبی بر باشد هزاران هزار درباریان و اعیان و اشراف به عقب میدان میدویدند زنها ضعف میکردند صدای ضجه و فغان و استغاثه فک بلند شد

طولی نکشید که گرد و غبار بر طرف گردید از یکطرف اسب شاه بیسوار فرار میکرد از طرف دیگر می گری با قدم های متین بسرا یرد خود میرفت و در وسط میدان شاه قفا خفته و دست هارا صلیب آساروی سینه افکنده بود و در آن اثنا کاین درمندی روی روبه رشرل کرد و فرمان داد شخصی که شاه را کشد فوراً اوقیف کنید

قریب دو هزار نفر اعیان و درباری و صاحب منصب و خانم و مستحفظ و کشیش در هم و بر هم مات و مبهوت و از این واقعه شمر متعجب متوحش شده بودند صف میدان از هم کسبخته شد تماشا چنانیکه جسور و کستاخ بودند خود را داخل درباریان

کرده بودند و در آن عرصات بسیاری طرح سیاست فردا را میکشیدند و دسته ها و فرقه تشکیلی میدادند در فرانسوا جمع میشدند چه بنیاد درباریان پیر که اعتنا بفرانسوا نداشتند در آن ساعت سر تعظیم ترمیم میشدند و آن ولیعهد پانزده ساله را میستودند دسته نژاد ملکه که پس از شاه بنیابت سلطنت منصوب میشد چالوسی میکردند و او را زهره و شتری و شمس و قمر میخواندند .

دیان دوپرائده همینکه شنید شاه مرد از جای برخاست به ملکه تعظیم نمود و با تبسم غربی گفت : بسیار خوب من هم مرده ام .

پسران هانری دوم همچنان در عزفه نشسته هیچ از این مطالب نمی فهمیدند و همچنان بنیاشا مشغول بودند . ملت هم ساکت و آرام بود چه این مطالب بار ربطی نداشت .

از دور صدای موزیک شلیک شادمانی شنیده میشد زیرا هنوز از قضیه مبهوق نبودند و این صداها بر توحش موقع می افزود . . . باید اقرار کرد که هیچکس از آن واقعه انگریخته چرا دو نفر گریستند يك نفر زن و يك نفر مرد .

زن زوجه فرانسوای دویم بود که از آن ابعد ولیعهد موسوم میشد و بهبارت اخری ماری استوار بود .

مرد لباس عجیب و غربی در بر داشت و پیش جنازه شاه بسجده افتاده بود و زارزار می گریست و او دلقک پادشاه بود

بمجردیکه شاه از زمین افتاد سه چهار نفر از طبیبان دربار
دویدند و مابین آنها مردی چهل ساله و خوش قیافه بود و او
آمر و از پاره بود که فوراً نقاب آهنین را از صورت شاه بر
گرفت و سر و زلف و پیش و چهره همه غرق خون بود دهان شاه
باز مانده و نفس سختی از آن بیرون می آمد و در آن چهره
خون آلود بجای يك چشم فقط سه و ران سیاهی دیده میشد و نیزه
من کمری یعنی نیزه که ملکه بار هدیه کرده بود در چشم فرو
رفته بود.

آمیرو از پاره فوراً صدا بر آورد و خواست بگوید در
در این نیزه بازی حربه ها همه مصنوعی بود - اما هنوز زبانش
بتکلم نیامده بود که نکاشت بصورت ملکه افتاد و او چنان نگاه
غضبناکی بوی نمود که خاموش شد و پس از تاملی گفت: زود
آب سرد بیاورید.

بمجله فرماش را اجرا کردند جراح با کمال مهارت زخم
را شست و شوی داد و ملحم مختصری بکذاشت و آرا نوار پیچ
کرد و گفت: من الساعة بقصر اور میروم باید اعلیحضرت را
هم فوراً بدانجا حرکت دهند

در موقعیکه نختی برای حمل شاه تهیه می کردند کترین
پیش آمد و چشمهاری بچشمهای جراح دوخت و آهسته پرسید
زود حقیقت احوالش را بیان کن

جراح نگاه می چهره رنگ پریده اش شاه افکند و بسپاو
آهسته گفت: دیگر بهوش نخواهد آمد و در دو ساعت دیگر خواهد مرد.

در این اثنا یکنفر نزدیک او صدا بن آورد و گفت :
.رزگوار اشتهام میکنید

آمپرواز پاره متوحشانه باطراف خود نگر بست ولی جز
صورت‌های پژمرده دوباربان چیزی ندید ولی چون مجددیچره پادشاه
نظار افکند کسی را دید که نزد دافك بر زمین نشسته و همیشه
قطره قطره دوا در حلق هائری میچکاند چون این بدید گفت :
اوسترداموس است

در این اثنا شاه آه مفصلی کشید و نوستراداموس از جای
برخواست .

کار بن چندان از جا در رفته بود که نزدیک پیود سر
خود را فاش کند و با آهنگی نهدید آمیز به اوستراداموس
گفت : میخواهی اورا نجات بدی ؟

گفت : نه میخواهم هشت روز باو عمر بدهم و
در این هشت روز باز با او کار دارم

وقتی شاه را در تخت می گذاشتند نوستراداموس سرافرده
من گمری روان شد این سرافرده را چهار صف سواره و سرباز
احاطه کرده و حکمفران کل در خیمه ایستاده و در تامل بود که
آیا من گمری را باید در همان جا توقیف نمایم یا اینکه پس از
پراکنده شدن مردم باینکار اقدام کند .

و سرل آمدن نوستراداموس را ملتفت شد و از گینسه
سرایایش بلرزه در آمد و چنان دندان بهم میفشرد که گویا دل
مغ را در دهن گرفته و گاز می گرفت .

نوستراداموس با اشاره دست مستحقین را از کناری کرد
و مستقیماً بدر سراپرده رفت و مراخور من کمری در آنجا
نشسته بگریه و زاری مشغول بود و شرل با نهایت التهاب کلمه چند
بفرید و گفت: «اینجا فرمان دادن حق من است و دور شو.
فقط نوستراداموس این کلمات را شنید و بملایمت گفت:
«شرل کاری اکنون که در این موقع بیادیت بیاورم که تو هنوز
زنده هستی».

این عبارت مانند طلسمی بر شرل اثر کرد و فوراً بر
کناری رفت و نوستراداموس داخل سراپرده شد.

ترن کمای و بوراکان و استرایپافار و کرپودیال از دهلیزها
و حتی اتمه دور راه های سخاوتمندانه و پای دری که من کمری
از آنجا بیرون رفته بودم حلقه زده بودند ترن کمای می گفت:
«رسیدیم سراپرده ای همین جاست اما رفقا بیائید و دعا کنیم
زیرا من از توقیف کردن صاحب منصب کارد شکسته هیچان آمده‌ام
و خیلی متضرر هستم».

سیمس دستش شکم خود را زد که بسیار فریاد شده بود و
می گفت: «این ها تمام اشک چشم است که در این صاحب منصب
کرپودیال گفت: «نگو از این غذا خورده ام شکم ورم
کرده است چرا صاحب منصب کارد را تهدید می‌کنی»

محبوبانه جواب داد: «احتمال می‌برد چنین باشد.
استرایپافار گفت: «حقیقت اینست که هیچ غذایی شاهانه
اینطور چرب و نرم نبوده که ما خورده ایم باید اقرار کرد که

علیا حضرت کا تربیع ہر وقت ماموریت سحتی ہمارجوع میکنند
در عوض شام و ناهار را خیلی سٹکین و رنگین میٹھایند .

بوراکان فکورانه گفت : راستی سور خوبی بود اما حیف
که يك چیز ناقص داشت پرسیدند : چه نص بود ؟

گفت : او

و همه بيك صدا گفتند بله جاي شهر يار خوشنواز خالی
و لایا بات بود .

سپس چهار آه مانند چهار طوفان از دلهای صادقانه غمگین
بیرون آمد و اتفاق گفتند : دیگر تمام شد ما دیگر او را
نخواهیم دید ناچار از پاریس بیرون رفته است .

در این لحظه صدای همهمه و غوغا ئیگه شرجش
گفته آمد بر هوا بر خاست پهلوانان یکدیگر نگاہی کردند و
گفتند : کار انجام گرفت .

و دست ها بقبضه شمشیر بردند و خبر دارمانند
باز يك دقیقه بگذشت صداهای همهمه و غوغا غلیظ شدید تر
میشد و بالاخره درون خیمه صدای چکا چاک سلاح گروش رسید
یکی گفت آمد با خبر باشید و داخل شویم
پس هر چهار شمشیر بدست داخل شده آن سلاح پوشیده
را احاطه نمودند و او ساکت و صامت مانده بود .

آرت کماي گفت : آقای صاحب منصب هر چند ما را ایافت
چنین شرافتی نیست ولي متأسفانه ماموریم که شما را محبوس سازیم
سلاح پوشیده هر کئی برد و کویا اصلا آنها

واقفید و صدای آنها را شنید چه در بحر خیالات مستغرق بود *
استراپانار گفت: راستی که ارفیف کردن شخصی مسانند
عالیجناب من کمری بسیار شرافت اما استدعا داریم کینه ما را
دو دل نگیرند و مدور دارند *

سلاح پوشیده بحرکت در آمد و آهن و فولاد را از
خود می ریخت

ازن گهای گفت: عالیجناب استدعا داریم تسلیم شوید
سلاح پوشیده سر برداشت که نقاب آهنین را از چهره
بکشید و گر بودیبال گفت: خواهش میکنم معطل نکنید وزود تسلیم
بشوید

و دست بطرف شاه من کمری پیش برد اما در همان
لحظه عقب رفت و بر زمین خرد و چندین مرتبه دور خود
بگردید و در حال چرخیدن دعا میخواند زیرا در وسط دو
چشمش چنان مسمی خورده بود که اگر سر معمولی بود البته
می شکست و در آن بین نرن گهای و بوراکان و استراپانار
گفتند: حالا که سر جنک داوید حاضریم

و سپس يك مرتبه بجانبش حمله بردند و لیکن فوراً متحیر
و میهنوت و هست شاری و سرور بایستادند چه شخص سلاح
پوشیده نقاب از رخ برگرفته و می گفت: کوسفندان من پیش
بیائید به بنیم کدام يك جرأت دارید دست بجانب خوشنواز
پیش ببرید *

پهلوانان هر يك سختی میکردند و تهنید و تحسین مینمودند

و خدا شکر میکردند

خوشنواز گفت: پس نیائید و مرا توقیف کنید چرا
ای کار مانده اید ؟

راست است آنها برای توقیف کردن او آنجا آمده بودند
اما هیچکدام تصور توقیف شهریار خوشنواز را نمی نمودند
پهلوانان بیشتر رضا داشتند که ملکه را در دربار بلکه تمام اعیان و
اشراف را توقیف کنید و دست بجانب شهریار خوشنواز
پیش برند

اما در باب اینکه چرا از میان طلاح من گمری خوشنواز
بیرون آمد هیچ نمی فهمیدند و هر چه فکر میکردند عفاشاد
بجائی نمیرسید ولی چنان از دیدن او خوشوقت و شادان
بودند که ثمن کهای بی خودانه خود را در بغل بورکان افکند و گریه و دیال
امتراپافار را در آغوش گرفت و خوشنواز در آن موقع دید
که نوسترا داموس از در آمد

مع متقیان نزد خوشنواز آمد که از دیدن او هی لرزید
و بر هرگز چهره نوسترا داموس بدانگونه رنگ پریده ندید بود در
لباس مخمل سیاهش که از الیاس های علامت رزکروا میدرخشید
هیگاش مانند قضاء و قدر جسم جلوه گر بود و اگر وحشت و
بدبختی بلباس خود آرائی میکرد از آن مهیب تر بنظر نمی
آمد و خوشنواز چنان محو نمایش وجود او شده بود که حاله
سفیدی در اطراف سرش مشاهده می نمود نوسترا داموش
ایستاده و گفت :

حالا وعده که در موایل نمیش برابان بتو داده ام وفا
خواهم کرد و نام پدر و مادرت را بتو میگویم

چون این بشنید خوف و وحشت و تعجب : حشی خیال
میدان را فراموش کرد و گفت : پدرم کیست ؟

جواب داد : هانری دویم پادشاه فرانسه .

جوان فکر پدر کشی را بتصور آورد ولی بلافاصله چشم-
هایش مثل مشعل بر افروخته شد و آتش کینه در دلش
مشعل کشید و محزونانه خنده نمود و گفت : بلکه مطلب بایستی
چنین باشد حالا می فهمم چرا من در محبس تولد شده ام و
چرا از دم تولد بدست جلادم سپرده اند البته چون پسر شاه
بودم خطرناک بودم و قتل را واجب شمردند

سپس دندان بهم بفشرد و اثر غم و الحی فوق العاده در چهره
اش آشکار شد اشك در چشمش غلطیدن گرفت و گفت : نام
مادرم چیست اما استدعا دارم اگر چنانچه او را هم باید لعنت
و نفرین کنم اسمش را نگوئید مرا همچنان نادان
بسه گذارید ؟

نوسترا داموس آهی کشید و گفت : تو باید از او غم-
خواری کنی اچنانکه من غمخوار او هستم مادرت حالا بیست
سال است که مرده . اسمش ماری دختر گروامار است

ناله جگر خراشی از دل آن جوان بیرون آمد و بزانو
در افتاد اگر ماری دختر گروامار مادر اوست پس همان خانم
بی نام انت که حالیه بمنزله مادر فلوریز است و او زنده است

و حالا می فهمد چرا آن بیچاره بدانگونه محزون و غمگین است و میداند چه رنج و غنایی متحمل شده است اما از آن بیبعد او حاضر است دلداریش می دهد خدمانش را با انجام می رساند از غمه خوردن مانع میشود و اول لحظه ملاقات با او بشارت می دهد. مادر جان انتقام ترا کشیدم و پادشاه مملکت فرانسه را به جزایش رسانیدم نقدیر چنین اقتصا کرد که زای سبب اعمالش بدست پدرش گشته بشود

این خیالات در مغز سرش جمع شده و او را بحالت دورایی مبتلا نموده بود و میخواست فریاد بر آورد و بگوید: مادرم نمرد و زنده است ولی در آن لحظه چشمش به نو ستراداموس افتاد که در درگاه ایستاده و چنان غمگین بنظر می آمد که مجدداً بلرزه در افتاد در آن وقت بخاطرش رسید که این شخص کیست چرا سر نیزه من کمری را برای کشتن پدرش بدستش داده است چرا میگوید که بیست سال است مادرش مرده است این شخص مقصودش از این رفتار چیست و چه میخواهد بر اثر این خیالات فوراً بجانب نو ستراداموس شتافت و لیکن او پرده را بیفکند و غایب شد و گفت: خدا حافظ

خوشنواز مبهوت و متحیر بماند و خواست از دلباش بدود مجدداً برده ها با لاف و جملاتی از مستحقین و سران از داخل شدند خوشنواز دیوانه وار خنجرهای که بر کمر داشت بکشید و لگامی بآن چهار نفر پهلوان کرد و مقصودش از آن نگاه این بود که آیا حاضرید با من چنان ناهمسازان گوی و استوارا فای و

کریور بیال و بوراکان همه بیک بار پیش آمدند و حاضر کارزار شدند تا که از عقب کسی دست نشانه خوشنواز زد خوشنواز رو برگردانید و خنجر را باخشم و غضب بالا برد و آن شخص می گفت بنام ملکه من او را توقیف میکنم

نازوی خوشنواز بی حرکت ایستاد و خنجر از دستش فرار کرد و سر زیر افکند گفت : باید رفلاوریز چه میتوانم کرد

رشرل فرمان داد و گفت : این جوان را ببرید .

فصل نوزدهم قبر مارے ۱ - شاه کشی

آن چهار نفر بهلوان خشمگین و غضبناک پیش آمدند و لیکن خوشنواز نکاهی صاعقه آنها نیفتاد و آنها را از حرکت باز داشت و همه مبهور و متعجب در جای ایستادند رشرل چون آنها را با شمشیر برهنه دید پرسید اینها کیانند ؟

نرن گهای قد مردانگی علم کرد و در پاسخ گفت : ما بهلوانان ملکه هستیم .

رشرل چنین پنداشت که آنها برای مساعدت و معاضدت او بد آنجا آمده اند در حقیقت هم همین بود و گفت : آقایان از همراهی شما ممنونم . بروید و ملکه اطعتهایان بگوئید که

دستگیرش ساختم *

بهلوانان بلرزه درآمدند و بانگاه با هم مشورتی نمودند تا کار جنگ و زد و خورد را بسازد خوشنواز بفرستد دریاقت و بانگاهی غضب آلوده و آهنکی غران گفت: «بله معطل نشوید و زود بروید ملکه را خاطر جمع نمائید»

و آن بیچاره هاجنان اطاعت وی معتاد شده بودند و بتسبی از فرمایشات و احکام او احترام مینمودند که قورا شمشیرها در غلاف کرده بقیه را رفتند و مهموم و مغموم از چادر بیرون شدند و نون کهای سلسله وجودش مرتعش بود گریود بیال چنان نکاهی به حکمران کل افکند که با رقم قتلش مساوی بود استرایا فارسان خود می کزید که مبادا صدا به فریاد برآورد و در اکن قطرات اشک از صفحه رخسارش جریان داشت یکی گفتش کزیه نکرت شاه هنوز نمرده است او نظری به کوینده نمود آه مهیمی کشید و صدا بگریه بلند کرد

شهریار خوشنواز بمحبس بهشت هدایت شد در عرض راه درشل همه جا شانیه پشآنه او راه حیرفت و بازوی او را می گرفته روی او سینگریست خوشنواز متحیر چون و خیالات مختلف چنان مغز او را احاطه کرده بود که هیچ نمی فهمید فقط يك فکر ثابت در مغز او عبور میکرد و با خود میگفت: «من برای کشتن شاه توقیف شده ام و البته مرا میکشند و علی الابد از فلوریز جدا خواهم شد اگر این شخص که کشتار من است بگشم شاید فرار کنم اما اگر پدر فلوریز را بگشم حقیقا از

من میرنجید و رنجش بر من از مرگ نا که او تراست کاش رشرل
بك دقیقه از من منفك میشد و من فرار میکردم....

بحکم رشرل خوشنواز را در همان زندانی که خودش
محبوس بود انداختند و حکمتی که بخاطرش رسیده بود که چون
دو آن زندان فلوریز کویان رنج و عذاب کشیده شایسته سزاوار
میدانست خشنواز مانند او فلوریز را بخاطر آورد و رنج و ضربه
به بیند چه از خشنواز هم پایه مستراداموس نفرت داشت و اذیت
وی را اذیت آدمی دانست

پس از آنکه در محبس روی خشنواز بسته شد اول
خیالشن این بود . چگونه بیا درم مژده بد هم که من هنوز
زنده ام و اقلا پس از سال ها خون و الم این بك خوشحالی را
نصیب او بنمایم .

نمام روز فکرش همین بود و فلوریز که آنی از خیال او
خارج نبود همیشه در دل خود میدید و پیش مادر نمودی داشته
چه خیالات جوان همه مصروف بهادر بود و نه پشاه و نه به
فلوریز ابدا فکری نمینمود

از غرایب آنکه این مادر را مادر خود میدانست و خیلی
متعجب نداشت که ماری دختر کرومار مادر او باشد فقط از آن
متعجب بود که چگونه چنین مادری را افرین کرده و هنگامیکه
چهار نفر رفقاییش معایب او را بیان میکردند و او را نمائمی
خواندند چرا نسبت به مادرش بك کوفی کرده و کینه ورزی نموده
است پس با خشم و غضب در زندانش قدم میزد و میبکفت

مادر چقدر رنج و عذاب کشیده کاش من او را زود تر
میختم حالا چکواله میتوانم دل محزونش را مسرور کنم
سلامتی خود را با و برسانم

چون شب شد زندان بانی داخل محبس گردید و از ورود
یالی بخاطر خوشنواز آمد که در هر عصر و هر مملکت نه
هر محبوس می آید و آن این بود که زندان بان را میاجبی
دهد چه در واقع زندان بان آنها رابطه محبوس با اوع
است

خلاصه خوشنواز دستی در جیب کرد و از پول ها نیکه
چند دماوس در جیبش ریخته بود چند لیره بیرون آورد و به
دندان بان بنمود و گفت ؛ میل داری این لیره ها صیب تو باشد
زندان بان چشمش خیره شد و گفت ؛ بسیار میل دارم اما
پزاه چه باید بکنم ؟

گفت ؛ شرطش اینست که اگر چسبه ندانند ری روی و زنی که
بوم بخاتم بی نام است جو یا بشوی .

زندان بان غرغر کنان گفت ؛ مرا مسخره می کنی خالام
نام که استم نمیشود

جواب داد ؛ نه خاطر جمع باش که اسمش همین است و به
زن اگر یسرت زنده است و او را دوست داری و اسمش شهریار

شهنواز است

زندان بان گفت دیگر فرمایشی نیست ؟

گفت ؛ آ یا این معامله راضی ایستی ؟

گفت، بی پول ها را بدهید من در يك ساعت ديگر فرمان شما را انجام می‌دهم.

زندان بان ده لیبره بشمره و لب خند زد بعد متواضعانه سری نزد محبوس فروه آورد و از در بیرون رفت خوشنواز بی حرکت ایستاده نگاه بر زمین دوخته بود و فکر میکرد و همیشه زندان بان نزد يك، بدر رسید چشم های خوشنواز چون دو کایه خون قرمز شد و لباسش بارزه درآمد و با سرعت تمام بدببال رفت شتافت و فریاد کرد که بایست!

زندان بان اطاعت کرد و چنین پیدا شد که محبوس فرمان دیگری رجوع میکند و لیبره های دیگری عطا مینماید زیرا جیبهای او را پر از طلا میدادست خوشنواز نفس زنان عرق از جبینش جاری کرد و گفت: فرمانی را که منو رجوع کردم بیغایده است دیگر لازم نیست، برای انجام آن، روی!

زندان بان خیال کرد که حالا لیبره ها را ازو پس میگیرد و صورایک، در تصور خود، مصرف آن پول را هم معیت کرده بود پس بحالت عبوس گفت: بخدا قسم که من از قول خود، بی امانی کردم و چون وعده انجام این خدمت را شما داده ام ناچار باید بآبده وعده وفا نمایم.

خوشنواز متغیرانه گفت: ساکت باش و زیادی مگو زیرا این پول ها را هم بگیر که از قول خودت دست برداری و خدمت برای من انجام دهی.

این بگفت و باقی پول هایش را در مشت زندان بان خالی

عمود و او مبهوت و متحیر بود که برای دو کلمه پیغام تردد مبلغی پول گرفته و برای گرفتن آن پیغام دو برابر امام میدهد زندان باز فقط يك چیز از این کیفیت استنباط کرد و آن این بود که محبوسش دیوانه است و از خداوند مسئلت کرد که امام محبوسبانی که نصیبش میکنند همانطور دیوانگی ها داشته باشند.

خوشنواز در نخت خواب افتاده بود و زار زار میگریست و میگفت: چگونه این بشارت را باو رسانم چطور به او مرده دهم که من هنوز زنده ام اما ازین بشارت چه حاصل زیران الان در جناح کشته شدن هستم باز ندانم که من پسر او هستم بهتر است و کمتر غصه میخورد البته بهتر است که مرا شناسند و فردا که او باشی را بر سر دار می بینند نمیگویند که این او پسر پسر من است. اولا مادر جان نزدیکترین خدمتی را که در بناموقع میتوانم در حقیقت بشناسم اینست که خود را بتو شناسانم و ابدا اظهار وجودی نکنم.

روز سوم حبس خوشنواز دید که چندین نفر با دو لقمه سیاه پوش با وضعی مهیب و موحش داخل زندان شدند یکی از آنها مامور استنطاق و دیگری محرر بود مستنطق نگاهی به محبوس نمود و چون او را راحت و آرام دید مستنظین را از زندان بیرون فرستاد سپس برای آنکه شاید نارخ البال تر باشد در حبس را هم به خوشنواز از حرکات او در تعجب بود و مستنطق لرزان ارزان و با صدای آهسته گفت: شما متهم شده اید که باعلیحضرت شاه... چه بشارت کرده اید چه جواب دارید؟

گفت: راست است من اقرار دارم و بگناه خود معترفم اما

باید دانست چرا در میدان ...

مستنطق مترازل و مضطرب می گفت: آهسته آهسته
خرف از فید.

خوشنواز مجدداً گفت: اما باید دانست چرا در میدان به
ایزۀ خود هانری دوم را مضروب ساختم ...

مستنطق روبه محرر کرد و گفت: این جوان دیوانه است.
محرر سری به آسمان بلند کرد و از این حرکت اظهار غمی
از چنون محبوس نمود و سپس قلم و دواتی که از کمر آویخته بود
فرو برد و شروع بنوشتن کرد.

مستنطق گفت: رفیق من کسی از شاه کشی با تو سخن نمی
گوید چرا جواب دژل مرا نمیدهی؟
خوشنواز متحیرانه پرسید: مگر من بشاه کشی متهم نیستم
اما در خاطر گفت: پدر کشی.

مستنطق گفت: مگر دیوانه شده ای شاه کشی با تو چه
وبطی دارد؟ من گمری در میدان لاشی گری کرد و شاه را از
ضربتی صدمه زد و دلیلی آنهم نیست که از غصه تاب اقامت نیاورد
و همدوم شد.

خوشنواز را کمال بهت و حیرت گوش میداد و او را از
سیاسیات مملکت اطلاعی نبود و هرگز نمیتوانست آن مسئله را
حل نماید.

کازین در مدیسی اصلاً نمیتوانست کسی مانند نسبت به شاه

سوء قصد نموده اند بلکه سعی داشت که تمام پاریس تصور کنند
 بر حسب اتفاق این قضیهٔ اکوار پیش آمده است.
 مستنطق آهسته میگفت: اگر او بشاه کشی متهم بودی
 حالا زبانت را قطع میکردند و دست تو را از بدن جدا میکردند
 و پچها را سب می بستند.

محبوس صم و بکم اشسته بود و فکر میکرد و مستنطق می
 گفت: فقط شما به جسارت نسبت پادشاه متهم هستید زیرا اگر
 بشاه کشی متهم بودید شما را بدار می کشیدند در صورتیکه حالا
 مثل بگنفر از اعیان و اشراف مملکت سرتان را با ساطور جلاد
 آسان و راحت قطع مینمایند و امیدوارم که ازین موهبت عظمای
 علیا حضرت ملکه ممنون و متشکر خواهید بود

خوشنواز ازین سخن نور حظ و سروری در جیبش طالع
 شد چه سر بریده شدن را بر بالای دار رفتن ترجیح میداد و
 با خود می گفت: اگلا اگر سرم را از تن جدا کنند اونهم را
 بالای دار نخواهند دید.

مستنطق می گفت: پس شما فقط محکوم به جسارت نسبت
 به پادشاه هستید که شاه را در کلبهٔ محقری برده اند و تهدید نموده
 اند و اعلیای حضرت هم فقط بواسطهٔ جرات و رشادت خود را از سر
 شما خلاص کرده است

هر سؤالی که مستنطق مینمود خوشنواز با اشاره سر تصدیق
 داشت و هر چه میل داشتند اقرار میکرد مستنطق بسیار از مستنطق
 خود خوشوقت شد و عزیزم کوپان از محبس بیرون رفت.

خوشنواز دیگر کسی را در محبس ندید در شور و هیاهو
ورود يك نفر را منتظر بود و با نهایت ای حوصله کی رشرل را
انتظار می کشید و با خود میگفت . من به رشرل که نماینده
شرافت و تقوا و فضیلت شاه است خواهم گفت . که دخترش را از
چنگ پسر آندره در ریودم اورا از ننگ و رسوائی خلاصی دادم
و شاه را مردانه در میدان کشتم و جان خود را بخاطر انداختم
برای اینکه شاه نسبت به دخترت چشم بد داشت و بالاخره اورا
بافتتاح و امیداشت من باو خواهم گفت چون شاه را دیدم
که کند به پنجره قصر فلوریز افکنده او را توقیف کردم و در
کلبه خود حبس نمودم

من باو خواهم گفت که در شمیمه من کمبری با چهار نفر
یارانم میتوانستم مستحفظین و سربازان را مغلوب کنم و درین
راه می توانستم تو را بکشم و فرار نمایم اما احترام پدر فلوریز
را و آغوب دانستم

ولیکن رشرل نمی آمد و خوشنواز از انتظار بی حوصله
و خسته می شد و در تخت خوابش می افتاد و فکر می کرد . او
ایمن گفت اگر بمیرم او هم با من خواهد مرد آیا حالا چه می
کند و در چه خیال است آیا باز تصور میکند اعمال من زشت
است یا شاید بکلی مرا فراموش کرده باشد ای مادر جان چرا اینجا
نیستی لا غم را بتو بگویم و تو مرا تسلی بدهی .

چیزی که خیلی بنظرش غریب بود و در حقیقت تعجب هم
داشت این بود که از خیال پدر کثی آسوده کی آرامی یافت

ابتدا از این خیال چنان وحشت داشت که نزدیک بجنون رسید ولی رفته رفته آن وحشت و دهشت از خاطرش محو شد و خیلی بندرت شبایل شاه را در نظر می آورد و با وجودیکه استاداموس با کمال اطمینان و ابقان گفته بود که شاه پدر اوست ولی او اصلاً حس فرزندی در خود احساس نمینمود.

فقط دو خیال مانند دو فرشته در خاطر او وجود داشتند و آنی از غفل نمیشدند خیال فلوریز و ماری کرومار یکی نامزد و دیگری مادر.

شب مهم حبس در باز شد و عده کثیری از سربازان و مستحقین بسراغ زندانی آمدند و او را از پله کان بالا برده در تالار ترقی داخل نمودند عده کثیری از اشخاص مسلح و مکمل در تالار بودند و با وجودیکه دسته‌های خشنوار را از پشت بسته بودند از دیدن وی همه بارزه در آمدند و دست به قبضه خنجر برده مستعد دفاع شدند.

در انتهای تالار تاختی نصب شده بود و هفت یا هشت نفر اشخاص با لباس سیاه رسمی نشسته بودند یکی از آنها سؤالانی از خشنوار نمود و او تمام را بجوابهای بله گذراند دیگری بر خاست و نطق مفصلی کرد که ده دقیقه طول کشید بعد از آن همه با هم مدتی کنکاش کردند بالاخره بکنفران آنها کاغذی با عبارات مغلق الحواله که مفاد آن چنین بود.

شهریار خوشنواز مجرم جسارت نسبت بشخص پادشاه مقصر و محکوم است که در میدان کرو سرش از بدن جدا شود و این

پس فردا صبح در سه ساعت قبل از ظهر بایستی به موقع
اجرا رسد.

بنا بر این رای شهریار خوشنواز سی و شش ساعت
زادگانی باقی بود

۲ - آندره

گفته شد که چون هائیزی دوم از زخم سختی که
داشت بر زمین بیفاد دونفر صادقانه رای او گریستند یکی
ماری استوار که هیچ احتیاجی بان شاه نداشت و دیگری دلقک
که شاه مواقع بسار قادر آسودگی و خوشحالی خود را از او حاصل
کرده بود

اما بکفر بود که شرافت و اقتدار و شئالات و اصول
خود را از هالی عاید داشته و اگر ادای اینگونه قرض ها
بگریه ممکن بود او میبایستی اشک خویش از دیده ها جاری
کند و آن شخص آندره مارشال فرانس و ندیم اشکی
اعلی حضرت بود

تا زمانی که آمبروازی پاره در بالین مجروح بود آندره
هم چهره خود را با حالتی که در خور درباریان است آراسته و
ایستاده بود اما بمجردیکه طبیب مخصوص از کار جراحی دست
برداشت و نا ملکه صحبت کرد و معلوم شد که شاه از آن جراحت
بخواهد مرد آندره مراسمات گردید کوئیا زمین زیر پایش
دهان باز کرد.

زیرا آندره همیشه یکی از پادشاهان بسیار غیرتمند
 دین دیوانه بوده و مکرر بر مکرر اسیر به کترین در مدیسی
 تولدیت و نخبی نموده بود پس در آن موقع که تمام چشمها
 بجزایزه شاه توجه داشت آندره چشم از کترین در مدیسی بر
 نمیداشت چه او از آنها نبود که باین زودی مایوس شود و دست
 از کار بکشد و حاضر بود که با آن همه جواهر جلای که داشت
 دست ترین شغلی که از مقام ملکه رجوع شود قبول کند و
 مانند سگی خود را بخاک پای او ببالد .

چون تخت شاه بطرف اوور حرکت کرد ملکه نگاهی بر
 اطراف خود انداخت تا دوستان و دشمنان خود را به بیند
 و شناسد و اقتدار بیانت سلطنت خود را نشان دهد اگر
 چه وایعهد به سن رشد و باوغ بود و قانونا از عهده سلطنت
 بر می آمد ولی همه میدانستند فعلا زمان امور بدست ملکه
 خواهد بود و در مملکت سلطنت خواهد نمود .

ملکه صدا بر آورد و گفت : آقایان همه بقصر اوور
 بیایید تا من مجلس شورای برای رنق و رنق امور مملکتی تشکیل
 دهم و شما آقای مارشال بقصر خودتان بروید و منتظر احکام
 من باشید

گروه در ارباب همه بدون استثنا و بدون رعایت فراکت
 و شرم و حیا یکباره از آندره کماره گرفتند گریدا ملکه گفته
 بود آقایان این شخص مبتلا بطاعون است ازو بپرهیزید
 آندره منتظر چنین سانحه ناگواری بود معذالك فرمان

ملکه دود از دلش اندر آورد آندره برای پول عشقی حقیقی داشت
ابتدای امر تمام توجه نظرش بان بود که پانصد هزار لیبره جمع
آوری نماید و آسوده و راحت در گوشه بنشیند چون مآخذ
پیر شد محرمش زیاده را گردید و مآخذ امول خود را به يك ملیون
قرار داد ولی حرصش به چنون رسید و از ملیون به ملیون
های دیگر پرواز نمود تا در آن موقع ملیون ششمی را
آراسته و پیراسته بود و مآخذ میگفت: این مرتبه دیگر نام
بار شده و پیش ازین بخود زحمت جمع آوری نمیدهم اما معلوم نبود
راست میگویی یا مثل سابق سخنی بیهوده می سراید.

اما وقتی که کارین دو مدبسی نانگاه غضب آورده بوی لگرسه
و گفت: ترا از دربار بیرون می کنم آنوقت تازه فهمید
که از زندگانی هیچ نفهمیده و ای جهت به ملیون ششمی توقف
کرده بلکه باید در صد فراهم کردن ملیون هفتمی بر آید و
هفتمین را به هفتمین بیفزاید و چنان احساس کرده که اگر روزی
از قوه افزودن خارج گردد آنروز حتما از غصه خواهد مرد و
فهمید که از شاه و شایزات دربار عشقی جز جمع آوری پول
نداشته و غیر از عشق پول همه را هیچ می بیند داشته و چون
دانست که از دربارش خارج کرده اند و قدرت جمع آوری
را از او سلب نموده اند آهی سخت از دل برکشید و در جزای ملیون
هفتمین ناله و سوگواری نمود

سپس بجانب قصر خود قدم راه نهاد خدم و خشمش از
پیش و پس روان بودند خود اسب را با نهایت غرور میزداند

و تبسم می نمود و نمی خواست مغلوبیت و مقضوایت خود را به
 «مرض نماشای پارسیان بکندارد ولی هر چه بقصر نزد بلك میشد
 تبسمش محزون تر میکرد بد و ما خود می الد میشد. اینك طوفان
 حوادث مملکت را فرا میگردد و از آسمان یاریس خون
 می بارد شاید هم طلا بریزد من آشنهائی تمام مردم را میشناسم
 اما آنها از انتهای من خبر ندارند گیزها محتاج بمن
 هستند من مرا نسی بمن احتیاج دارد من پیشنهاد و اتحادی
 بآنها میکنم و شاید توانستم اما این چه حالی است که
 بمن دست داده »

ناگهان رنگ از رویش پرید قلبش به پیچ و تاب افتاد
 و کسالتی که هیچ علت آن را نمیدانست بر روی عارض شد بی اختیار
 رو برگردانید و ده قدم دور تر از اجزایش شخصی بلند قامت را
 دید که براسپی سیاه آشفته و شنبلی سیاهی را چنان بر خود پیچیده
 و صورتش به هیچوجه دیده نمیشود

آندره چندان اعتنائی بآن سوار نمود بهلاوه کمال
 عارضه بر طرف شده بود و در این راه فکر میکرد و می
 گفت باید آنها را در پناهی بکنارم و همین امشب بجای
 مطمئنی حمل و نقل کنم اگر کارین از انبارهای من سخنی
 بگوئش برسد خصوصا که خزائن دولتی همه
 خالی است در ضمن اینکار اقلا مدتی بشماره
 آنها سرگرم و مشغولم و بییقین خواهم دانست که از ملیون آخری چقدر
 ناقص است

چون بخيال جاما و شماره ليره ها افتاد صورتش مشبه
شد و سر مست و خدو سرور گردید ضمنا شماره پولها فقط بهانه
بود زیرا تا دینار آخر را بخوبی میدانست و حساب آنرا ثبت
کرده بود همچنین جائی مطمئن تر از زیر زمین های خود
پیدا نمی کرد و این عنوانات همه برای آن بود که پول ها
و به بینه و از جامای طلا خوشنود باشد آندره حقیقه عاشق دیوانه
لیره بود *

چون در صحن قصر پیاده شد خندان بود ولی ناگهان
صدای همهمه و غوغائی در سرش افتاد و هرچه در شب محاصره
قصر نوستر ادا مونس شنیده بود بدو ن کم و زیاد بکوشش میرسید
بالاخره صدا ها آرام شد و فریاد ی جگر خراش استماع کرد
که آمد آمد وجودش را هرنهش می ساخت و آن صدا می گفت
زنو زنو زنو
آندره هراسان و پریشان و لرزان باطراف متوجه شد ولی
جز عساکر خود که اسبهارا بطوبله می کشیدند هیچ بنظر
نیامورد *

غفله تصورات عجیب و غریبش خاموش و دستی از مخپین
عرق آورده خود کشید گوش فرا داد و هیچ صدائی نشنید و
پنداشت که آن کیفیت تمام شده است در این بین آن سوار سپاه
پوش به درون قصر پیاده شد و آسوده و آرام دهنه اسب را
به حلقه در بست *

آندره بالا تا مل به طرف زیر زمین شتافت و مختار حزینش

محتاج بود که فوراً تملي بابد و چنانکه در موقع درد و غم
السان بدوستان حقيقي پناهنده ميشود آندره هم رفع مالات را
از نماشای طلاها ميخواست و دوستي جزيره نداشت اما لدی الورود
در صندوق را باز کرد بعد لحظه چند قدم زد و در ضمن
خيال مي کرد : پسر مرد شاه هم خواهد مرد من بيچاره هيچ
غمخواری ندارم پسر را دوست ميداشتم و شاه را مي پرسيدم
و امروز از هر دو محروم شده ام چه پول های گرانی به رلان
المام کردم و او هم تلف ميکرد و هيچ تميدانست من بچه ذوق
و شوقی پول جمع آوری مينمايم اگر زنده می ماند بالاخره
تمام بضاعت مرا تلف ميکرد مخصوصاً اگر من ميمردم ميراثم به
رلان ميرسيد تمام را مثل برف بهار در چند روزی نتیجه يك
عمر مرا هيچ مي کرد (از بين خيال آتش خشم و غضب در
نهادش زبانه کشيد) هر چه فسکر می كنم می بينم كه مرك
رلان باعث ايجات مليونهای من شد بيچاره شاه اگر چه خنيس
بود ولی حيف كه از بين دنيا رفت و اگر نمی مرد بقينا من
پولهايم را به دوازده مليون ميرسانيدم . . . حال بايد دانست
اگر قدرت مرك بمن برسد كه را وارث خود قرار بدهم ز. را
هيچكس را در عالم نمی شناسم كه مانند من قدر پول ها را
بداند و نتیجه يك عمر زحمات مرا رعايت نمايد در صورت همان
بهتر كه هيچكس را وارث خود قرار ندهم و اين پول ها را دست
مردمان نا امل نپايدازم

از بين خيال قوت قلبی بافت و خوشحال شد و در زیر

زمین را خوب رسیدگی کرد که محکم باشد و کسی راهی بر آن
نیابد این احتیاط فوق العاده بود زیرا چنانکه راه آمد و رفت
اشکالات داشت که خود آندره هم با داشتن کلیدها و بصیرت
بر کشودن قفل باز بزراحت و مشقت داخل میشد.

بالاخره نگاهی عاشقانه بصندوقها نمود و گفت: باید با
کمال دقت پول هارا بشمارم و حساب صحیح ملیون
آخری را بدالم.

پس میزی را که گوشه زیر زمین بود پیش کشید و ترازویی
روی آن میز بود آندره مکرر بر مکر لیره های درخشان خود
را روی آن میز شمرده و وزن کرده بود در زیر زمین سه صندوق
بود آندره صندوق اولی را باز کرد.

يك لحظه در صندوق در دستش جامد و با چشمهای مهیب
بدون صندوق می نگریست بعد در را بیانداخت و بمقرع عقب
رفت و خنده عصیانگانه بنمود و پای دیوار صم و بکم بایستاد
پس از لحظه بصندوق دوم پرداخت و در آنرا باز نمود
و چشم و دهانش باز ماند و مبهوت و متحیر ماند.

پس مجددا هر اسباب و شتابان بصندوق اولی رفت و در
آنرا بالا گرفت و باز در را بیانداخت و متوحشانه بصندوق
دویمی دوید و کلماتی که ابتدا مفهوم نمی شد بر زبان میآورد
و سخت رنج میکشید.

در آنحال خواست در صندوق سیمی را باز کند اما دلش
باری نمیکرد سه مرتبه دست پیش برد و هر سه صرابا منصرف

کردید. بالاخره چون در آنرا باز گرد و دید آن صندوق هم
مثل دو صندوق دیگر خالی بود مانند سنگ بر جای خشك ماند
چشمهایش از حذقه بیرون آمد و موها در بدنش راست ایستاد
چندین ثانیه همان حالت ماند و پس از آن بدون اینکه نفس
نمدی بکشد. بر زمین ایستاد گوئیا صاعقه مرك رشتۀ وجودش
را خشکانیده بود

آندره بزودی بهوش آمد یگفر سرش را بدامن گرفته
و با شیشه قطره قطره دوا بخاشش میریخت و محققا آن دوا
اورا از حال سبکته خلاص می نمود امجدی که چشم آندره
بصورت او افتاد سراپای وجودش لرزه در آمد پس بیک
حرکت از جای برخاست و با عجله و شتاب بدون صندوق
پرید در راه روی خود بیانداخت و خنجر از کمر بکشید
و مستعد دفاع ایستاد آن شخص خنده نمود و از آن خنده
خون در عروق آندره منجمد شد و گفت:

میترسید پولهای شمار بدزدیم؟

آندره در صندوق را بر داشت و راست ایستاد و
متوحشانه میگفت: شما که هستید زود بگوئید و الا بخداوند
قسم که شکم شمارا پاره می کنم زود بگوئید ادا نم چگونه در
این مکان داخل شدید

آن شخص شل خود را بپیکند و آندره اوستراداموس
را بشناخت *

اوستراداموس گفت: گویا هیچ منتظر ملاقات

ن ابودی ؟

آندره از شدت لرزش دندانهایش صدا میکرد و بان حال
عدم این شخص را که راه بخزبنه اش یافته بود لازم میدانست
در هر حال از صندوق بیرون آمد چند قدمی برای میدان
گرفتن عقب رفت خنجر را محکم در مشت گرفت و گفت :
چگونه در این مکان داخل شدید ؟

نوسترا داموس خندان و آرام گفت : همیشه طور که

الاحظه میفرمائید

درین بین آندره نعره کشید و بجانب نوسترا داموس
مله نمود و گفت : ای نوسترا داموس شیطان همین جا
ن شیطننت نو خائمه میدهم +

اما بیک قدم فاصله با نوسترا داموس بر زمین خورد و
نیزین پنداشت که بدیوار خورده و از ضربت سخت مصدوم
ستش آزرده شده و خنجر از کفش بیرون رفته بود این
ور آندره بود که اردیوار خورده زیرا در حقیقه دیواری
آن نقطه که بر زمین خورده بود وجود نداشت

مع ذالك از جای بر خواست و بمقامرا دوید و باحرکاتی
وانه آسائری نکان داد و بمشقی لیرهاه قوت فوق العاده در خود
فت بیچاره فندان بولها را هیچ بخاطر نمی آورد خلاصه حربه اش
از زمین بر داشت و گفت : من باید بدانم که تو چگونه در
نجا داخل شدی ای اگر انگوئی زنده بیرون خواهی رفت .
نوسترا داموس گفت : خبردت در را روی من باز کردی

یعنی رقی داخل میشدی. من هم دنبال او بودم منتهی فرمان داده بودم که مرا نه بینی ظاهر را توهم اطاعت کردی زیرا از ابتدای ورودت با تو اودم باز کردن صندوقهاست را دیدم بر زمین افتادنت را تماشا کردم.

آندره مات و مبهوت کوش میداد و سر می نکند و احساس میکرد که مغزش در کاسه سر متلاشی میشود ولی خست باوقوت میداد و گفت. پس البته صندوق های مرا دیده ای.

استر ادا موس بجانب دی روان شد و آندره بگرزش افتاد صورت مغ سیمکین نبود ولی چنان وقار و متانت داشت که بیننده را متوحش میساخت و گفت. بله من صندوقهای شما را دیدم و البکن مانند خودتان آنها را خالی بافتم.

بمجرد شنیدن این عبارت کویدا عالم را بر سر آندره خراب کردند و فوراً بجانب صندوق دوید و در آن را باز کرد و دو بجانب استر ادا موس بگردانید صورتش را درد و غم چنان محزون و پژمرده نموده بود که حقیقتاً دل بر وی نمیسوخت اما شاید استر ادا موس دلتش را آستر کشیده اود زهرا خم باارویش نیامد و از بیچارگی او ابتدا متاثر شد بر عکس حالت زارش را مطالعه مینمود و لب خند میزد و نفریح میگردد.

خسب سز را بریر انداخته و با ناله و فغان می گفت. صندوق ها خالی است پس چرا من زنده هستم آیا چنین چیزی ممکن است لیره هئیرا که من در يك عمر جمع آوری کرده ام همه رفته و من هنوز نفس میکشم

آندره هسته حرف میزد و قدرت حرکت نداشت استرادموس
بر روی می نگرید و تبسم میکرد چنانکه در محبتش رشرل تبسم
کرده یا در موقع تسلیم نیزه من کمری به خوشنواز لب خند
زده بود.

آندره میگفت . که کنج مرا برده اگر خدائی در آسمان
هست و چنانچه میگویند عدالت دارد اسم این دزد را به من
نشان میدهد.

استرادموس گفت . من اسم او را بتو میگویم

گفت . اگر میدانید بگوئید در عوض جان مرا بگیرد اما
سه روز بمن مهلت بدهید تا بهمین درد و عذاب که مبتلا هستم
او را معذب کنم و پس از آن خود را تسلیم شما تمام زود
بگوئید بدایم اسمش چیست
جواب داد . رلان

خسیس سرورانه گفت . راست می گوئی . اگر چنین
باشد خزینه ام را بدست می آورم زیرا او را مرده را کتفون
آن را تلف نکرده است

آندره با قدم های کشاده و سریع عرض و طول زیرزمین
را می پیمود سر برداش به در و دیوار میخورد در زمین می افتاد میغلطید
دوباره بر میخاست و حرکات مجنونانه از خود بروز می داد
حالا کوبه باز یافتن کنج امیدوار بود گریه میکرد و چون باران
بهاری اشک از گونه جاری می ساخت استرادموس پیش آمد و
دستهای او بگرفت آندره بوحشت افتاده و لکاهی بچهره برافروخته

او نمود و پرسید. از من چه میخواهی.

جواب داد: «میخواهم بتو بگویم انتقام کشیده شد و آتش کینه ام خاموش کردید زیرا ترا اینك چنان زشت و پست می بینم که به اندازه يك حشره اهمیت نداری و قابل آنی که مساند گرمی زیر پا خوردت سازد.

آندره متعجبانه پرسید. انتقام چیست؟ کینه کدام است؟
استرادموس گفت: از پسر ت يك دينار بتو وصالت نخواهد داد میدانی شش مایوت چه شده؟ ولان پول هابت را بقتل های هزار لیره تقسیم نموده و قبل از اینکه به یلدفن برود و استقبال مرك خود شتاند هر قسمتی را بیک فامیل فقیری عنایت کرده تقسیمی که الان در پاریس سیصد چهارصد خانواده از فقر و مسکنت خلاص گردیده و دعا بوجود ولی نعمت می نمایند این نکته را هم بگویم که پسر ت هیچ نمیدانست گنج نو که جاست و وسیله بردن آن از چه راهنت من راه را با تو موختم و او را باین سرقت اغرا نمودم.

آندره میخواست خود را نروی استرادموس بیاندازد و با چنگال شکم او را پاره کنند اما دیگر رمقی نداشت و دستها را بی خود در هوا حرکت میداد و بالاخره ترانو بر زمین افتاد و آله گزان گفت: شما این کار را ~~بک~~ کردید استرادموس را چه باینکار؟

گفت: امروز اسم استرادموس است ولی قبل از این اسم دیگری داشتم

آندره با اکت زبانی و جانب کشان گفت : چه اسمی داشته ای ؟

گفت : آندره جنابتی که سر چشمه امول است و بخاطر پیادراز روزگار و ایام جوانی یاد کن تا بدانی اسمی را که قبل از اینها داشته ام چه بوده آندره من روزی جوان بودم دلم از نورعشق منور بود نامزدی داشتم که بمن محبت مینمود باینکه خود اعتماد داشتم بدوستان خود اطمینان مینمودم آن عشق و جوانی و اعتماد چه مراتب از ملیونهای تو عزیز تر بود . . .

در اینجا استر ادا موس آمد بر دردی از دل بر کشید و دستهای تر آسمان بلند کرد چنانکه گفتی میخواهد کاسه سر آندره را مثلای خایند و آندره اشک ریزان می گفت : آن اسم را من هیچ بخاطر نمی آورم غم کنج خود را فراموش کرده بود و وحشت غریبی دور سلسله رجود خود می یافت استر ادا موس در زیر زمین را باز کرد تا بیرون برود .

آندره کشان کشان خود را بوی رسانید و متضرعانه نام محمود را میپرسید

استر ادا موس گفت : آنرا از وجدانت سؤال کن .
با این اکت زبانی در بیرون رفت آندره با محمود می گفت :
این مرد دیوانه است اسمش استر ادا موس است و نام دیگری ندارد
بسیار متضایع نظر اینچنینی مبتلا کرده خداوند جان مرا بستان
و ازین عذاب خلاص کن این زخمی است که پسر من زده و

رنجی است که او بمن رسانیده من یاریش را زین و زبر می
کنم و پول هابم را بدست می آورم . . . چرا سرم چنین داغ
شده این استر ادا موس کیست که مرا اینگونه مشوش ساخته
است . . . ؟

در این اثنا صدای مهبلی بکوشش رسید چون متوجه شد
باهنك منحوس چنانگزائی شنید . . . او

آلدره در زاویه زین زمین خنرید چشمهایش از وحشت
گردد شده بود و ارزان و هراسان گفت . این شخص راو است
چون این بکفت ایهوش بر زمین بیفتاد روز بعد که خدمه اش
او را در آن زاویه تاریک یافتند و او را بحالت آوردند موهای
سرش بکلی سفید شده بود .

۳- پهلوانان ملکه

میرنا از مادری بود توانا و در میان جمعی بدکار و بیچار
پرورش یافته و بنا بر این طبیعتا ولگرد و هر جائی بود اما از
حیث تولد و اخلاق از یاریس بشمار می آمد یعنی مانند سایر طبقات
خود را از سر و کشت محروم نمی ساخت و در حفظ و غم همه شریک
بود و لهذا روز تیزه بازی اول از همه کس بجانب میدان روان
شد و در باطن امیدش این بود که شهریار را در آنجا ملاقات
کند زیرا از روزی که فلورین را بمنزل خالم بی نام آورده بود
دیگر هیچوجه از او خبری نداشت .

میرنا روی سکوئی ایستاد و جائی داشت که تمام درباریان

و اعیان همه از مقابل او عبور میکردند .
 میرنا با تمام قوای با صبره خود تماشا مشغول بود تا که آن
 همه و غوغای تماشاگران خاموش شد حیرت و بهت در تماشا
 آنها مجال گفتار نمیداد چون میرنا متوجه شد دانست که شاه
 وارد میدان شده است در واقع شاه با شکوه و جلالی فوق العاده
 می آمد و بعد از او ملکه و شاهزادگان و اولین اشخاص مملکت
 روان بودند و بالاخره سایر طبقات در تازی و آلهائی که چندین
 اهمیتی داشتند پیش می آمدند .

طولی کشید که مجددا صدای همه بلند شد اما این
 مرتبه هرچه بگوش میرسید همه بیخی و تعجب و تحسین بود
 و مردم هر يك سخنی می گفتند از آنجمله اینکه : اینها که
 هستند - این چهار فقر کویا دیونند که اباس آدمیزاد پوشیده اند
 بقین اینها پهلوانان مخصوص شاه هستند - به به عجب دلاوران
 رشیدی - خواهر جان بگذار من درست هیکل آن ها را تماشا
 کنم - شمشیر ها مسلما هر يك ده من وزن دارد - سبیل هاشان
 خیلی تماشائی است - زنده باد پاینده باد و غیره و غیره

و آن هر چهار با غرور و نخوت راه می رفتند که بزمین
 فقر مینمودند با میخواستند به آسمان صعود کنند و در حقیقت
 در شکوه و جلوه بی نظیر بودند لباس های بسیار فاخر داشتند
 بر تنهای کرانهها بر کلاه نصب کرده بودند و از این حیث حق
 داشتند همه نوع نخوت و غرور به خرج دهند آنها هم چون
 توجه مردم را می دیدند بی اندازه در این باب اصراف میکردند

و هیچ از خود نمایی فرو گذار نمی نمودند چون بیچاره ها
درس راه رفتن خوانده بودند با تمام قوانین آداب و رسوم
قدم میزدند با دست چپ سبیل ها را می تابیدند و دست راست
را بکمر میزدند ازین رفتار در عذاب بودند و عرق میریختند
ولی در ازای عالمی ترك آن را نمی نمودند

رن کهای می گفت با خبر باشید که بدربار رسیدیم
بوراکان از راه رفتن روی زمین خسته شده بود و می گفت
چرا اینجا را فرش نکرده اند ؟

گر بود ببال بار عتاب و خطاب میکرد : ساکت باش مگر نمی
بینی مردم مارا تهاشا و تحسین می کنند.

استرپافار بکمر تبه گفت : میرتا میرتا را به بینید که چگونه

محو تهاشای ما شده است

از شنیدن این سخن همه بایستادند سپس صف سربازان را
بشکافتند و همه بخیمال اینکه سراغ احوال از پخش نواز بگیرند
ازد میرتا بشتافتند آن دختر ك از دیدن آنها مبهوت و متعجب
مانده بود و مردم از خوش ساوکی و بی تکبری آنها تحسین و
تحمید میکردند. رای شنیدن مذاکرات آنها حلقه زدند.

میرتا می گفت شما کجا این لباس و جلال و شکوه از کجا

مگر از پهلوانان شاه شده اید ؟

رن کهای جواب داد نه عزیزم ما از پهلوانان ملکه هستیم
و از شبی که بر حسب خواهش در آن میکده کشیک اورا می
کشیدیم بان سمت منصوب گردیده ایم

کرود و بیابال گفت در قصر لوور هم مسکن داریم
 میرتا لحظه با لحظه بر تعجبش می افزود و آن نیز از
 این کیفیت استفاده می نمودند چنانکه استرپا فار گفت مخصوصاً
 در عمارات ملکه هم منزل داریم
 خلاصه بعد از چند کلمه گفت و شنود شرح احوال را
 بیان کردند میرتا از کذا و شات چهار بهلوانان آگاهی یافت و این
 سؤال بمیان آمد از او چه خبر؟
 اما متأسفانه میرتا نمیدانست و بهلوانان هم اطلاعی نداشتند
 بالاخره با وعده ملاقات آتی از میرتا وداع کردند رفتند زن کای
 می گفت حالا دیگر باید سرخده مت حاضر شد و در حضور علیا
 حضرت ملکه شتافت

در حین نیزه نازی چنانکه گفتیم آن واقعه تاریخی روی
 داد و آن حادثه حزن انگیز بالهام جزئیانی که سرخده مت و تقدیر
 ترتیب داده بود مباشرت نوستراداموس انجام یافت
 میرتا چون دور بود از آن حادثه چیزی نمیفهمید زیرا
 شش دانگ خیالاتش متوجه خوشنواز بود و اگر چنانچه ملاقات
 بهلوانان باعث کنجکاری او نمیشد فقط ترك تماشا میگفت و از
 میدان بیرون میرفت ناگهان همه و غوغائی در مردم پیچید و
 از دور و نزدیک بگوش میرسید که شاه سخت مجروح شده و
 بمقرب خواهد مرد.

کم کم همه و غوغا خام و سکوت مفرطی که از بی قیدی

ناشی بود جانشین آن کردید چه اگر شاه میمرد به مردم آنها را
شاه جز زنده باد پادشاه گفتن کاری نیست.

رفته رفته تماشا چنان برآکنده شدند و جز صف سربازان کسی
خارج از میدان دیده نمی شد و پس از آنکه شاه را جل کردند
جمعیت میدان هم برآکنده گردید و جشن بانتهای رسید

و آنوقت بود که میرزا نزدیک چادری آن چهار نفر را دید
که ای حرکت ایستاده بودند پس عجولانه بطرف آنها پیش رفت
و چون نزدیک رسید متعجب شد که همه گریه می کنند

ایا برای که گریه میکردند ؟ برای شاه ؟ ممکن نبود و
میرزا که فلسفه آنها را می دانست قلبش لرزید و باخود می
گفت : فقط يك نفر در عالم هست که این پهلوانان برای
او گریه بکنند پس یقین به دستختی شتابان پیش رفت و رسید
مگر چه باو وارد شده .

گفتند که توقیف شده است .

نه پهلوانان از سؤال میرزا راجع به « او » اشتباه کردند
و برای میرزا از جواب آنها اشکالی دست داد و در این مورد
جز شهریار خوشنواز معذائی نداشت پس روگوش پرید و لبانش
بلرزید در آمد و رسید که توقیفش کرده ؟

گر بود ببال : جواب داد : رشرل

وان لفظی بشر نبود که از دهان گریدوبال بیرون آمد
اما با اهنکی گفته شد که اگر خود رشرل هم می شنید از مهابت
و صلابت این بلرزید می افتاد .

میرنا گفت: مگر رشرل در محبس بود؟
گفتند: چرا. در محبس بود ولی شاه او را آزاد کرد و
مجدا حکمران کلی نمود

میرنا دستها را محکم بن سرزد و تصور کرد که فی الفور
قلب از روح الهی خواهد کرد اما او را از دل آن چهار نفر
قوی تر نبود چه اصلا خود را نباخت بلکه با فکر ساده خود در
صدد خلاصی او بود و تمهید و تدبیر می کرد پس سؤال نمود
چرا او را توقیف نمودند

لرن کهای گفت: خودش خواست که اوقیفش کنند *
استر اپافار گفت: ما تاجان داشتیم لمیگذاشتیم بک مو
از سر او کم شود اما خوشنواز خودش خیدلانی در سر دارد
که هیچکس از آن سر در نمی آورد و خودش مایل بود که توقیف
شود اما برای چه معلوم نیست و کسی نمیداند *
بوراکان گفت: من علت را می دانم زیرا او نخواست
که رشرل کشته شود

میرنا بلرزید و حسادت دلش را با بندگانهای زهر آلود بکزید
بوراکان خوب ملتفت شده بود و راست می گفت زیرا خوشنواز
می توانست در کمال سهوات رشرل را بکشد و از آن مهلکه جان
خود را خلاص کند اما نخواست که نسبت به فلوریز بی
اجترامی کرده باشد

میرنا مایوسانه آه می کشید و با خود می گفت: ای داد
و بیداد اچقدر او را دوست می داری

اما در همان لحظه حسادت بر طرف شد و تمام قوت دل و محبتی را که همیشه با او داشت، باین خیال واحد متوجه شد که باید او را خلاصی دهم .

پس خواهش کرد که کیفیت توقیف با تمام جزئیات مطلب شرح دهند پهلوانان دیگر اشک نمی ریختند و با کمال اطاعت به سئوالات میرنا جواب می دادند چه آن دخترک را مجسمه آمیزی می دانستند و خود را تابع و مطیع او می شمردند و در حقیقت او نسبت به آنها فرمان روائی میکرد و گفت، حالا به قصر لوور مراجعت کنید - آیا وسیله هست که شب یا روز کسی بملاقات شما بیاید ؟

گفت، بله آسان است و هر کس بیز فون بگوید میتواند نزد ما بیاید .

گفت، " بسیار خوب بروید و منتظر اخبار من باشید و مستعد باشید که هر چه می گویم به موقع اجرا بگذارید قبول دارید ؟

مسلم بود که قبول داشتند بلکه، برای استخلاص خوشنواز حاضر بودند که قصر لوور را آتش بزنند و قطره قطره خون خود را آثار کنند میرنا مسافتی طی کرده و دور شده بود و پهلوانان عجله لافه راه خود پیش گرفتند و و بسا خود می گفتند : این دخترک او را بخت خواهد داد .

ع - ماذر

میرنا لایق قطع در خاطر تکرار می کرد که باید او را

نجات دهم و هراسان بطرف منزل خانم بی نام روان بود. ازین خیال یاس در خاطرش راه نمی یافت ولی هرچه بخانه نزدیک میشد با شکالات نجات وی بر می خورد و با خود می گفت: چگونه میتوانم خوشنواز را خلاص کنم. میرنا عده کمی آشنا داشت که سابقا مشتریان میکردند سرپل بوده و پس از آنکه میکردند سوخته و ویران شد باز نسبت باو ارادت و اخلاصی مبدول مبداشتند از آن آشنایان بعضی از طبقات اعیان بودند و اکثر میرنا نام خوشنواز را پیش آنها بژان میاورد فوراً توقیفش میکردند جمعی دیگر مانند زن کهای و رفقاییش بودند که بیچاره‌ها از عهده هیچ کاری بر نمی آمدند و راهی بحبس نداشتند قصد میرنا هم داخل شدن در محبس او و با خود می گفت: بر فرض که توانستم داخل زندان شوم محبوس را چگونه از آنجا بیرون بیاورم چون بدرخاله رسید بجران یاس بختی بترجه شدت رسیده او.

میرنا زار زار گریه میکرد و چون مار سرکوفته بر خود بیپچید و سئوالات خانم بی نام را جز با اشک چشم جوابی نمیکفت و بالاخره چون توانست زبان سخن بکشد گفت:

ای خانم ... خواهد مرد

ماری کرامار ناله بترکید و فوراً فهمید که مقصود او خوشنواز است پس مانند مرده بی‌والک شد و قد بر افراشت و خود گفت: بمن چه مربوط است مگر این جوان چکاره من است اوست که دختر رشول را دوست دارد و البته باید بلامنت

چنان ملهونی گرفتار شود

ولیکن بلافاصله آهی کشید و با صدای بلند گفت : ای
جوان بیچاره

آنوقت چنین تصور کرد که از این خبر سخت متالم شده
و دلش ترفه آمده مثل اینکه حقیقتاً این جوان فرزندش باشد
بیچاره قلبش مرعش شده بود و دیگر جبرئیل نداشت از میرتا
سئوالی بنماید و او سر را در دست گرفته و همچنان به گریستن
مشغول بود در این اثنا در اطاق مجاور باز شد و فلورنژ داخل
گردید لباس در تن داشت که گویا قصد بیرون رفتن کرده یعنی
کلاه بر سر گذاشته و شل بن پوش افکنداده بود و انگش
چون کج سفید شده ولی در چشمانش آتش رشادت و تهور می
درخشید و صدایش لمیلرزید و قتیکه گفت : میرتا بیان کنی چگونه
خواهد مرد ؟

سه زن در آن محبس جمع بودند که هر سه باهم خصومت.

نهانی داشتند

برای ماری دختر کروامار فلورنژ رشرل بود یعنی همان

دشمنی که عشق و سعادت امید را در وجود او گشته و معدوم

آموده بود

پچشم فلورنژ میرتا خواهر خوشنواز نبود عشاق را در این

موارد نمیتوان فریب داد

در نظر میرتا فلورنژ رقیب خوشبخت بود

ماری از صدای فلورنژ بلرزید در آمد و از آنک صدای

او منتهمای رشادت نمایان بود و این کیفیت او را بر آن داشت
که برخلاف ماضی با دقت تمام بر هیکل وی بنگردد و حقیقه
او را بشمار خوشگل یافت و عشق از رخسار او میگذر خشید
از این مشاهده داش بطیید ولی با خود گفت : نه نه من
هرگز نمیتوانم نسبت بدختر رشرل محبت ورزم کسیکه رنو را
کشته و پسرش را بقتل رسانیده هرگز محبوب من نخواهد بود
میرنا با زحمت زیاد از گریه خودداری کرد و با غم و
المی زائد الوصف گفت : خاتم بدالید که دختر شما دیگر در
حبس نیست و شاه مجدداً او را حکمران کل نموده است
سر فلوریز کبچ شده بود و خردش فهمیداست قلبش مبراز
با از حرکت افتاده است برداری مینمود و بر بدبختی مقاومت می
کرد و میرنا با خنده اهانت آمیز گفت : مگر نفهمیدید چه گفتم
رشرل با خوشنواز ملاقات کرده است
فلوریز هیچ نمیکفت و منتظر باقی مطالب اود و میرنا
که منتظر سخنی از طرف او بود از سکونش خشمگین شد و
متغیرانه گفت : خوشنواز میتواندست بیک حرکت آزادی و زندگانی
نخود را تأمین نماید اما چون آن حرکت وسیله قتل پدر شما
اود خود داری کرد و نخواست پدر فلوریز را بکشد خلاف فهمیدید
رشرل هم آن او باش را گرفت و بزدان بزد و حالا فهمیدید؟
میرنا دیگر طاقت نیاورد و از شدت کریه بر زمین افتاد
ما فلوریز کلمه اکفت قطره اشک بر بخت و با ملاطفت رو به
آری کرد و گفت : خدا حافظ از مهمان نوازی شما خیلی متشکرم

هر چند شما مرا دوست ندارید اما من شما را دوست دارم
زیرا او شما را دوست دارد

این بگفت و بطرف پله‌کان عازم شد و آن همان پله‌کاهی
بود که سابقاً پدرش پیشاپیشش فراموشی و ایام و شاهزاده
های میامد که ماری را بتصرف آنها بدهد فلوریز با عزمی
جزم از پله‌ها پائین میرفت و با خود میگفت: من باو وعده
کرده‌ام که زرجه او بشوم و قول داده‌ام اگر کشته شود منم
با او کشته شوم

ماری کرومار صدای در را شنید که از بیرون بسته شد
آلوقت آزرده گردید و قلبش مثل کوه آتش فشان در اشتعل
افتاد و صدای بفریاد برآورد و گفت دختر جان دختر جان نجاش
بده بخلاصیش بکوش

ماری از حالت خود تعجب می نمود زیرا تا این اراخه
هرگز چنین حالتی در خود مشاهده نکرده بود و دل خود را مرده
میدانست و از گاهی با ژبل و مارکت صحبت میکرد جز
یاد ایام گذشته و ذکر صحبت رفو سخنی بمیان نمیامد و مذاکرانش
بدین جمله ختم میشد رنو مرده است و البته او را کشته اند
چنانکه بکشتن من هم اقدام کردند و الا چنانکه وعده داده روز
بیستم مراجعت مینمود

حالا بعد از این همه مدت شوری در دامن افتاده و عسی
در وجودش تولید شده بود خودش هم از این کیفیت تعجب می
نمود و علت آن را نمیدانست.

بالاخره بمیرتا گفت. ببینم این دخترک چه میکند چون
برادر شما را خیلی دوست دارد شاید او را نجات بدهد
میرتا بحالت عیوس گفت. برادر من؟
ماری گفت. آیا چنین نیست که جز این برادر هیچ کس
را در عالم نداری؟

گفت. برادر هم ندارم.
ماری متعجبانه پرسید. برادر نداری؟
جواب داد. نه

سؤال کرد. پس او با تو چه نسبت دارد؟
گفت. برادر من نیست
ماری چشم هارا بست و تار و پود وجودش بارافش افتاد
و بی تابانه بنشینست و دستهای میرتا را در دست گرفت مبهوئانگه
بر روی می نگریدست میرتا او را پشمرده و افسرده یافت که
متوحشانه پرسید. خانم شما را چه میشود و این چه حالتی است
! که شما را عارض شده است؟

ماوی که با دود و غم انیس و جلیس بود بر حالت زار خود
اطلاعی نداشت بر عکس از وحشت میرتا در عجب ماند و گفت.
فرزند مرا هیچ غمی نیست فقط دلم بحال این جوان میسوزد
و هر کس باشد از حالت وی برقت میابد حالا بگو بدانم اگر
چیز در تو نیست پس چکاره است و کیست؟
... میرتا: میخواست جواب بدهد که ناگاه ژبل داخل اطاق
شد زندان آن ساق ناعیار مردی بود تقریباً شصت ساله و موهایش

خاکستری و همان انو مندی و زور بازوی قدیم را دارا بود و
 لیکن از زمانیکه از محبس فرار کرده و خدمت محبوسش را
 قبول کرده بود در اخلاقیات تفاوت کلی حاصل شده و خشوات
 و سنك دلش به نرخی و مهربانی تبدیل یافته و مخصوصاً در
 آن لحظه بسیار رقیق القلب بنظر میامد و گفت : خانم من
 اینك در بیرون گردش میگردم و اطلاع بهم رسانیدم كه عالی -
 جناب رشرل آزاد شده و مجدداً نه شغل حكومت كل برقرار
 گردیده است .

ماری گفت : بگذار راحت باشم

ژیل لحظه متحیر بایستاد و سری تكان داد و آفت : نیز
 اطلاع یافتیم كه حكمران كل در صدد بر آمده است كه بداند
 آن شبی را كه با آنندره بدانجها آمده بود چه به
 نظارش رسیده

ماری با چشمهای غضب ناك اگاهی روی كرد و گفت :

دست از سرم بگذار و میگویم راحت بگذار .

مجدداً پیرمرد گفت : خانم باید فرار كرد و احتیاط
 را این مرتبه خانم متغیر شد و سخنش را قطع
 کرده گفت : میگویم ساكت باش مگر نمی بینی كه صحبت مادر
 موضوع

ولی حرف خود را تمام نكرد و رو بجانب مبرتابگردانید

و با مهربانی گفت خرب دختر جان انكو بدالم او کیست

ژیل آهسته دران فست و مریا گفت خانم آن چه

او کرتان میگوید ..

ماری متعجبانه پرسید : مگر چه گفتم علاوه هرچه باشد
حالا اهمیتی ندارد بگو بدانم او کیست مگر نمی بینی که
حوصله ام سر آمده و نزدیک است از تشویش بمیرم

میرزا دانست که ماری بسیار اهمیت این مطلب می دهد
و خطر مرك را در اینمورد هیچ می شمارد و بی نهایت از این
کیفیت در تعجب بود و گفت خوشنواز برادر من نیست و صدق
مطلب آنست که مادر دو با هم بتوسط يك مادر بزرگ شده ایم
بنابرین من از زمان طفولیت او را بمنزله برادر خود میدانستم
و بالاخره احساس کردم که محبت من درباره او محبت خواهر و
برادری نیست و مادرم نیز مجرمانه بمن گفته بود که من با او
هیچ قرابت و خویشی ندارم

ماری با آهی دردناك پرسید : دیگر اطلاعی از حالات
او نداری ؟

جواب داد : خائمه شما می پرسید که او کیست من در
این باب هیچ اطلاعی ندارم میرزا و مادرم هم خبری نداشت
و هیچ وقت هم بصرافت نبود اما میدانست که تولد این طفل
خیلی غم انگیز بوده است *

ماری کروا مار سر بزرگ انداخت و فلش چنان می گویند
که صدای آن بگوش میرزا می رسید و او در دنبال سفتاب
خود بسادگی گفت : شهریار خوشنواز در زندان متولد
شده است *

میرنا ملتفت نشد که ماری از شنیدن این سخن چکونه به
 تشنجه افتاد و چه حالتی بوی دست داد و همچنان میگفت: کوئدا
 تولد این جوان در نظر شاهزاده نا پسند آمده لهذا فرمان داده
 بود که آن طفل کوچک را بدست جلاد سپارند زیرا از قرار
 معلوم مادرش جادوگر بوده است خانم قسم بجان خودم که
 تمام این صحبت ها راست است و دلایل آنکه همان جلادی که
 مأمور کشتن طفل بود این اطلاعات را به مادرم گفته و آن شخص
 پرابان نام داشت و اگر هم حالا زنده بود یقیناً خودش هم همین-
 طور ایمان میکرد

ماری از جای برخاسته و خیره خیره بچهره میرنا مینگریست
 طوفان حظ و سرور ابرهای یاس را از قیافه دلاویزش میراند و
 آنوقت نالائ و فروغی در چهره اش مشاهده کرد که به تعجبی
 وجدانی فرو شد و شوق آن داشت که در مقابلش بسجده در آید
 و مثل معبود مقدس او را پرستش نماید

ماری خواست بجانب اطاق ژیل بشتابد ولیکن در زانوهای
 خود قوت ندید پس نایستاد و با آهنگ جوانی ژیل و مارکت را
 ندا داد و آن هر دو شتابان داخل اطاق شدند.

ماری پرسید: میدانید آن جلادی که یسرم را باو سپرده
 بودند چه نام داشته؟

ژیل لرزان لرزان گفت: اسم او اربان بود.

میرنا در تعجبی فوق العاده فرو رفته بود و درست بساور
 نمیکرد که شنو از بسراو باشد

ماری ازو سؤال کرد : آیا میدانی در کدام محبس تولد شده ؟

جواب داد : در محبس نامیل

آنوقت مادر آهسته دستها را بجانب صلیب حاجی که از دیوار آویخته بود برد و در همان حال آهسته آهسته زانو هایش خم شد و سجده در افتاد . زندان بان قدیمی برای احترام کلاه از سر بر گرفت و مارکت و میرنا در سینه خود صلیب میکشیدند . آنوقت مادر بتکلم آمد و آنچه میگفت دعا نبود تشکراتی کرد حتی کلماتی بی معنی تلفظ نمی نمود بلکه قلبش از سینه بیرون می آمد و گاهی با آهنگی صاف و دل قریب مانند سرود فرشتگان و گاهی سخت و خشن مثل صدای شیوه زنا ب خلاصه آنچه میگفت ژیل و مارکت و میرنا نمی شنیدند اما همیشه فهمیدند که با حضرت مسیح که در مقابلش بسجده افتاده بود . تکلم میکرد بلکه با دینو سخن میگفت .

بلی این سه زن کلمات آن مادر را نمی فهمیدند با اینحال آهنگ صدایچنان آنها را برقت آورده بود که هر سه اشک میریختند و زار زار میگریستند و از آله و افتان خود داری نمینمودند . آن مجلس چند دقیقه بطول انجامید صدای ماری مهجور کم کم ضعیف میشد و هر چه صدا ضعیفتر شد سرش به زمین متمایل میکردند تا محدی که چپن بر خاک نهاد و صدایش خاموش شد فقط آهی از دل بر آورد

حضار بی حرکت ایستاده با قلب سوزان به آن مادر حزان

می‌نگرم بسمیتند ولی جبرأت حرکت نداشتند بالاخره چون مدهوشی
ماری طولی کشید و صدای آهش بکوش نمیرسید ژیل پیش
رفت و با کمال احترام و نزاکت دستی بشانه خانم نهاد و ازین
اشاره ماری در وسط اطاق در غلطید

زنان همه متوحش شدند و فریاد از جگر بر آوردند چه
ژیل خبر مرك او را اظهار کرده بود و توحش غربی در دلهای
آنداخته اما هیچکدام خود را نباختند و با سرعتی که بایسته
زنان کار آزموده است نقش ماری را روی نخنی گذاشتند میراث
و مارکت تهیه دوا مشغول شدند و هیچکدام مرك او را بار
نمی‌کردند و با شوق می‌گفتند: ممکن نیست انسان از چنین خبر
خوشی ترك این دنیا گوید در این لحظه مارکت ژیل را طلبید و
با آهنگ غربی بوی گفت: نگاه کن و ببین

ژیل پیش آمد و آهسته گفت: این حالت شبیه حالتي
است که در سنه ۳۹ بوی دست داد و ۱۳ روز طول کشید
مارکت گفت: در سنه ۴۶ هم بمیزان حالت افتاد و ده روز
طول کشید .

ژیل مجدداً گفت: اخیراً دو سال ۵۲ نیز یازده روز
مبتلا بود .

میراث دوائی حاضر کرده و شتادان جالب نعمت خواب پیش
می‌آمد و مارکت بار گفت: دوا هیچ ضرورت ندارد باید او را
بحال خود گذاشت .

میراث نظری به ماری کرد و دید که به حالت نعش افتاده

اعضایش راست و بی حرکت و دهانش نیمه باز مانده است پس اشک
ریزان سجده افتاد اما خودش هم نمیدانست آیا برای آن خانم
گریه می کنند یا برای شهریار خوشنواز.

میرزا در حالت سجودی می گفت: بارالها باین خانم رحم
فرمودی و او را بمزد خودت احضار کردی تا اقلایز دیدن مجازات
پسرش معاف باشد.

در این اثنا ژیل زوجه خود را بکوشه برد و آهسته بوی
گفت: ممکن نیست که این خانم را اینجا گذاشت زیرا درشل
امروز فردا خواهد آمد اتفاقا خانه قدیم تحت نظر مستحقین
است و نمیتوانیم خانم را اینجا بپریم در اینصورت چه باید کرد
و بکجا باید پناه برد.

مارکت تمام آن روز را در جستجوی جواب [چه باید کرد]
فکر و خیال مینمود و ژیل تمام روز پشت در نشست و سلاح
جنگش را بکناری که دسترسش بود گذاشت و در موقع محاصره
و هجوم حاضر دفاع و کشته شدن کردیدولی مهمم بود تا میتواند محاصره
کنندگان را بکشد و هنگام ناتوانی جان بدهد ولیکن در آن روز
هیچ محاصره اتفاق نیفتاد - با بواسطه اسیر و دستگیر شدن
خوشنواز درشل از صرافت افتاده بود با اینکه از ترس جرات
قدم گذاشتن در آن کوچه را قداشت

ژیل با دندانهای فشرده می گفت: البته این کار را موکول
نفردا نموده اند ولی من تا چنان دارم مدافعه خواهم کرد...
در هر حال این بیچاره بدست درشل خواهد افتاد زیرا از

وجودش اطلاع یافته و میداند در این خانه منزل دارد در واقعه فردا دنباله همان واقعه خواهد بود که بیست سال قبل اتفاق افتاده است

مارکت گفت: شاید بیایند اما او را نخواهند یافت گفت: .. میخواهی او را در اطاق نهایی بگذاری من هم این خیال را کرده ام ولی در صورت آمدن آنها خانه را زبر و زبر می کنند و البته او را خواهند دید.

مارکت با صدائی غریب گفت: بر عکس من محلی یافته ام که هیچکس نمیتواند پی وجود او ببرد پس میراث را نیز بنا میداند و هر سه با هم بصدای آهسته مشورت و کنکاش نمودند رنگ از روی مارکت پریده بود و آنچه می گفت تو ثبات باعث کمال وحشت و دهشت بود زیرا ژیل چهره اش کبود شده و میراث دندانهایش سخت بهم میخورد بعد سکوت صرفی خانه را فراگرفت مثل اینکه حقیقه خانه اموات بود. يك ساعت بنصف شب مانده بود که مارکت متفکرانه از

جای برخاست و گفت: حالا موقع است میراث سراپای وجودش بلرزه در آمد ولی جواب داد: من حاضرم.

ژیل رنگ از رویش پرید و گفت: من هم حاضرم. برویم خدا ما را حفظ فرماید.

ه - نظیر واقعه تورنن

و چنانکه ملاحظه شد محاکمه مزبور فقط اجرای مرسومائی بود
در آن شب دو ساعت بنصف شب مانده بود نستر ادااموس
بمخندعه آئینه داده بخوابی عمیق استراحت میکرد و این خواب
ها بواسطه اراده مطلق یا اثر بعضی مکلفیات و منومات بوی عارض
میشد و چند ساعتی خود را از جور و جفای خیالات آسوده
می نمود

ناگهان در اطاق بدون صدا باز شد، چپنو داخل گردید
و در همان دم نستر ادااموس بیدار گردید و با قیافه روشن و
چشمائی صاف، بر خاست و سرایا را بابتاد چپنو تعظیمی کرد و
گفت: " بزرگوار کار بانجام رسید و جوان محکوم شد پس فردا سه
ساعت بظاهر مانده در میدان عمومی سرش را از بدن جدا می
کنند و این مرحله فوق العاده است که در باره او مبدول داشته
اند در هر صورت سه ساعت بظاهر مانده پس فردا بمجازات
خواهد رسید بزرگوار قراموش نکنید شایم باید بمجازات او
حضور داشته باشید

بپرسد بدون صدا خود را بکناری کشید و نستر ادااموس
چنین پنداشت که او از اطاق بیرون رفته در صورتیکه او نگذاهی
در تاریکی بخزیده و خنده را موقوف نموده بود بلکه مانند
قاضی های عادل و بدطرف خیره خیره محركات و سکناات نستر ادااموس
ناظر بود

نستر ادااموس خود را تنها می دانست و می گفت: " این
جوان بیچاره محکوم شده و خواهد مرد و دلم بحالت وی میسوزد

آیا او را نجات بدهم ؟ . . . چرا ! تقدیر باید بازادی خود
انجام پذیرد حال که تقدیر خوشنواز را اله انتقام من قرار داده
من باید کار را بحال طبیعی خود واگذارم و در امر تقدیر دخل
و تصرف ننمایم .

پس عجله‌ای چند قلعه‌ی بگرف در بر داشت ولی فوری
بایستاد و با دست چشمهای خود را بندو شاند و از وسط افکشت
هایش اشک جاری میشد چینه‌و از زاویه تاریک‌ش اشک نسترداموس
را می دید و صدای لاله اش را می شنید
در ساعت نصف شب نسترداموس قصر لوور داخل شد
ضعیفی که لحظه چند برای کموی انتقام در دلش راه یافته بود
زایل شده و از سیمایش اثر تصمیمی قاطع و عزمی جزم جابان
بور وود او در قصر تولید غوغا و همهمه کرد و همه بیکدیگر
خبر می دادند که شفا دهنده آمد

نسترداموس مذاکرات سریعی با ملکه بنمود کاترین (دومدبسی
همیشه منتظر استرداموس بود و میدانست آهه بسراغ شاه
میاید در این بابت بی نهایت مشوش بود و با خود میگفت از
کجا معلوم است که در صدد استخلاص و معالجه شاه باشد

اما نسترداموس مدت ها به لوور نیامد و با وجود التماس
های اکید شاه که روزی بیست دهمه بدنبالش میفرستاد اعتذایی
نمی نمود و از این روز کاترین اطمینانی حاصل کرد ولی چون
در انشب شنید که شفا دهنده در قصر است بسیار مضطرب شد
و او را نزد خود طلبید و پرسید آمده اید شاه را شفا بدهید؟

گفت: «خام هیچکس نمی تواند شاه را شفا بدهد
 برسید: «حق شاهم نمی توانید؟
 جواب داد: «مخصوصا من نمی توانم
 گفت: «پس چرا بملاقات او آمده اید؟
 نسترداموس با خشونت گفت: «ملاقات شاه بر من
 واجب است

کالین لحظه چند بفکر فرو رفت و بالاخره با آهنگی
 آهسته و شمرده گفت: «پس از اینقرار هرک شاه حتمی الوقوع
 است شما شاید بعضی تصورات بکنید اما من از مرکش
 داغی بر دل دارم و بسیار محزون و متأسفم افسوس که نمی توان
 او را نجات داد و مخصوصا نهایت بد بخشی من آفت که پسرانم
 هنوز طفل هستند و از عهده زمامداری مملکت بر نمی آیند
 و من ناچارم یکجا در پرستاری آنها بگوшем و از طرفی در
 راق و فنق امورات مملکتی نظر داشته باشم و لیکن حالا که
 هیچ چیز نمیتواند شاه را نجات بدهد قائلش هم به هیچ وسیله
 خلاصی نخواهد یافت و خداوند قسم یاد میکنم که او را به
 مجازات رسانم این بگفت و محض تاکید قسم دشمنان را با کمال
 خضوع و خشوع بجانب صلیبی بلند نمود
 نسترداموس از این قسم غلیظ بلرزید و تبسمی درآبانش
 ظاهر کردید و گفت: «در صورتیکه معلوم نیست تحقیقا شهریار
 خوشنواز مقصر باشد

ملکه دست من را گرفت و با آهنگی در دهانه گفت:

تقصیر او همین بس که میدانند حقوق پسر کوچکم هانری برای سلطنت قابل تردید است

نوسترا داموس سرخم کرد و دانست که در واقع هیچ وسیله برای استخلاص خوشنواز متصور نیست مع ذلک برای اتمام حجت و بدون اینکه مقصودی داشته باشد گفت : خانم يك نفر دیگر هم مانند خوشنواز این مطالب را می داند و لیکن شما متعرض او نشدید و او را گذاشتید که فرار نماید

ملکه پرسید من کمری را می گوید ؟ خطا بر جمع باشید که او هم خواهد مرد

نوسترا داموس گفت : من هم از آن اسرار آگاهم با من چه معامله می کنید

گفت از شما مطمئن هستم که هرگز سر مرا فاش نمیکنید و خودتان بارها بمن گفته اید که درین کیفیات فقط وسیله تقدیر هستید من بواسطه شما به منتها درجه قوت خواهم رسید و اعم از اینکه بخواهید یا نخواهید هرگز مانع ترقی و تعالی من نمیشوید حالا بیائید که تا من شما را نزد شاه هدایت نمایم

چند لحظه بعد نوسترا داموس در مقابل تخت میجرع بود و بامر ملکه با او تنها بسر میبرد

شاه هرگز نمیگردد و آنفسش بسیار ضعیف بود چهره او ابدًا رنگ نداشت يك قسمت از صورتش با فوارها پیوسته بود و چشم دیگرش مگشوف و لی بسته بود

بوی تسلیم نمود و گفت: این داروی طول عمر است که افلا می-
تواند يك ساعت عمر باین محضر ببخشد و شما بتوانید از کینه
که ۲۳ سال در تنور دل پخته آید متمتع شوید و در ازای ۲۳
سال صدمه و مشقت افلا یکساعت لذت برید. بزرگوار گردید نکتید^۱
و در این معامله ضرری متصور نیست شیشه را بگیریید.

استرادموس صم و یکم ایستاده بود چینهو چون چنان دید
خود پیش رفت و با انگشت امان شاه را از نمود و شیشه را در
دهانش خالی کرد سپس با همان حقارتی که عادتش بود تعظیمی
کرد و برای بیرون رفتن مصمم شد ولی استرادموس دستش گرفت
و گفت: تو که هستی...؟

جواب داد: مگر میدانی من چینهو همان بوکر سخاکسار
شما هستم

گفت: میدانم ولیکن اغلب اتفاق افتاده است که من از خود
پرسیده ام آیا حقیقتاً آنکه میگوئی هستی؟
گفت: اشکالی ندارد از علم غیبی که دارم احوال مرا سؤال
کنید و مطلع شوید.

نوسترا داموس دستی بر جبین مالید و گفت: میدانی
در خصوص اشخاصی که وابسته بمن هستند از علم غیبم هیچ
نتیجه حاصل نمیشود و هرچه تا کنون سؤال کرده ام بی جواب
مانده ام مگر احوال مرا سؤال نموده ام اما چیزی نفهمیده ام هر
چه سعی کردم که بدانم...

اما سخن خود را تمام نکرد و ناگهان ساکت ماند ولی چینهو

مطلبش را تمام کرد و گفت: 'سعی کردید بدانید شهریار خوشنواز کیست جوابش این است بیچاره در شرف کشته شدن است اوسترا داموس متغیرانه گفت: 'رو برو و بیرون گفت: 'بسیار خوب میروم اما مواظب باشید که هائری بیدار شد

اوسترا داموس بجایگی رو بجانب شاه بر کودتاید جینو قد بر افراشت و نگاه غربی بهیکل اوسترا داموس انداخت و بعد در زاویهٔ نارینک اطاق بخزید و متوجه گردید هائری از بیپوشی که اغلب قبل از مرك عارض میشود خلاصی یافته روحی در بدن خود احساس مینمود پس مشغوفانه نگاهی ب اطراف نمود و درستر نکیه داد و آهسته آهسته می گفت: 'عجب دیگر دردی باقی نیست سستی و ضعفی در خود احساس نمیکنم نفس راحت میکشم این چه کیفیتی است - در این بین چشمش به فوسترا داموس افتاد و گفت: 'به به شما هستید چه عجب که به بستر من آمدید و حالا که نزد من هستید یقین دارم که شفائی می یابم.

اوسترا داموس پیش رفت هرچه شاه بر هیات و زندگی خود می افزود و او حس کینه را در دل بیشتر احساس میکرد شاه دست نزد وی دراز کرد و با نهایت وجد و سرور گفت: 'شکر لشکر حقاً که شما شفا دهنده من هستید.

اوسترا داموس گفت: 'من قاضی شما هستم

شاه بر چهره اش خیره شد و چنان اورا مهیب بافت که 'تس و وحشت فوق العاده بوی عارض گردید و ناگهان دست بزنگی که در کنارش بود زد يك کرد اما اوسترا داموس انگشتی

دست او زد و دست شاه مثل اینکه افلیج شده باشد بی حرکت ماند.

نوسترا داموس گفت: احضار کردن مردم بی حاصل است باید به‌سخنان من گوش دهید اعلیحضرت يك ساعت دیگر از عمر شما باقی است و این یکساعت بمن تعلق دارد

شاه مضطربانه گفت: یکساعت دیگر از عمرم بیشتر باقی نیست؟ پس از اینقرار من باید بمیرم

گفت بله. پس از آنکه صحبت های مرا شنیدید باید از این جهان بروید

بحر وح ناله کنان می گفت: مرا شفا ده من از نخت و تاج دست بر میدارم و در صومعه زندگانی میکنم و از معاصی خود توبه مینمایم بگذار من زنده بمانم...

نوسترا داموس بسردي جواب داد: این مطلب در اختیار و اقتدار من نیست

شاه بر خود نه پیچید و یاس با نهایت تلخی در وجودش اثر کرد و گفت: پس شما دروغگو هستید شماغ مصتوعی هستید شما برای اینکه باستان من اقرب حاصل کنید لاف و کرافت هائی بخود داده اید من هم شما را از مراحم خود سرشار کردم اما حالا معلوم میشود که دروغ میگوئید و هیچ علم و دانش ندارید و از عهده هیچ کاری بر نمیائید

نسترا داموس تبسم کرد و گفت: هیچ توانم و ندانم اقلاً توانستم که يك ساعت ای درد و نوح شما را حاضر و مستم مرك

نایم و مدرك و مشعر شما را آورده گذارم که فهمیده و دانسته از تمام حظایط و لذایذ آن عالم و داع گوئید.

شاه فریادی بر آورد و گفت. ای پست فطرت عوض اینکه بگذاری من راحت بمیرم - را بهوش آوردی که حالت نزع و احتضار خودم را مشاهده نمایم ای پست فطرت مگر من یتو چه کرده ام؟ مگر تو که هستی؟

هانزی دیگر نه فکر مقاومت میکرد نه خیال احتضار کسی داشت حتی بخاطرش نمیکذشت که میتوانی قبل از مردن قربادی بکشید و حکمی مبنی بر توقیف نستراداموس و او را به افترائی متهم سازد و حشت و دهشت بجز کنجکاو و هیچ در عقلش باقی نگذاشته بود.

خلاصه چون به نستراداموس گفت. تو که هستی

نستراداموس جواب داد. من که کفتم قاضی شما هستم شما می خواهید از گناهانی که کرده اید توبه حائض گناهان شما بمن مربوط نیست و مایل بشناختن آنها نیستم بمن چه که برادر خودگان فرانسوا را مسموم کرده اید...

پادشاه فریاد معخوفی کشید و منزعزاعانه گفت. ببخش ببخش گفت. این چیزها من ربطی ندارد ~~اگر~~ جماعتی از مردمان یکسره را در آتش سوزانیده اید بمن راجع نیست... شاه پرسید. درین صورت مگر چه گناهی کردم که بشما مربوط است.

گفت. الان میگویم اولاً بدانید که من باروی شهر بار شنواز را برای قتل شما مسلح کردم من اودم که قبلاً از دخول

در میدان شما را وادار به آن کردم که فیظه مصنوعی را با نیزه
حقیقی تبدیل نمایند من شما را آگاه کردم که هر یک شما محبوب
و معشوق فلورین است منم که آتش کینه او را در دل شما
کینه شما را در دل او افروختم زیرا میخواستم مرداله بین شما
جنگ شود میخواستم بینم حقیقتا سر نوشت شما اینست که توسط
همانکس که روی شما و داشته ام کشته خواهید شد و حالا می
بینم که حوادث منطبق سر نوشت و ثابت نمود.

شاه بدان بهم می فشرد و میگفت: بله آن زن یست
قطرت مرا زد در صورتیکه نهایت میل و اشتیاق را در کشتن
او داشتم حقیقتا او خیلی دل سخت داری که در این دم آخر
تو را محبوبه را که قلبا دوست داشتم و برای تخت سلطنت معین
کردم بدم بیادم می آوری و رقیب خوش بختی را مانند آن او را
از خاطر میگذرالی.

پرسید: پس قصد شما این بود که کاربن دومدبی را
طلاق بدهید.
گفت: بله.

سؤال کرد: و میل داشتید که فلورین دختر رشل را به
حبوطه کاح در آورید.
جواب داد: بله.

گفت: در این صورت میبایستی خیلی دوست داشته و
صدمه باشید.
گفت: بله.

بلك دقيقه بسنگوت گذشت و بعد از آن مختصر گفت :
 راست است كه من مابوس ميميرم اما شكر كه انتقام كشیده
 ميشود شهریار خوشنواز فعلا محكوم است و اميدوارم اينقدر زنده
 بمانم كه مرده مجازانش را بشنوم چون او نميرد فلورن هم
 خواهد مرد و اقلان ما نيمه قشنگی مجاودان داخل خواهم شد
 نوسترا داموس گفت : بسيار خوب حالا لارم است كه بدانيد
 شهریار خوشنواز كيست گفت ميخواهم چكنم كه بدانم يا ندانم .
 گفت : لازم است كه رقيب خودتان را بشناسيد و كييكه طمع
 شما را بوره ابتدا شما را از رسيدن بار مهلت كرد سپس در يرفون
 او را از قلعه شما برده بدار از همه اينكه محبوبه شما چنين او را
 را دوست مي دارد و بشاهي چون شما اعتنا مي كند چنين شهيدي
 بايد معروف خدمت شما باشد .

شاه هريصانه گوش ميداد و تصديق مي كرد و نوسترا داموس
 در پاين سخن خود مي گفت : بالاخره اين اوباش باشما چاك
 مي كنند شما را ضربت مي زند شما از ضربت او ميميريد ولي در
 عوض او را محكوم نموده ايد با اين وصف ميتوانيد بگوئيد كه
 شناختن او براي شما اهميتي ندارد

شاه قد بر افراشت و گفت : اين خوشنواز كيست ؟

نوسترا داموس با شكه مهيني گفت : او پسر شماست .

گفتي كه از اين سخن هانري دويم را خورد گردند تصور اينكه
 پسرش او را كشته و ابله بايد اتوسعه جلال كشته شود دانش را
 كباب ميبرد شاه تمام محبوبه هايش را از مد نظر گز افكند و بالاخره

سری تکان داد و گفت : 'اگر آنچه میگوئی راست باشد مطلب بسیار وحشت انگیز است ولی دروغ میگوئید زیرا من غیر از اطفال خود هیچ پسر ندارم .

نوستراداموس بیستمی محزون بنمود و با آهی سخت گفت :
 هاری دختر کرومار را بخاطر بیاورید

شاه بلرزید و من باب توبه و انا به دست ها بر آسمان بلند کرد و نوستراداموس گفت : حالا مطلب را بخاطر آورید ؟

شاه گفت : 'من آن بیچاره را نگشتم .
 نوستراداموس گفت : 'میدانم که او را برادر شما فرانسوا فقط بواسطه حسادت تلف کرد گفت : 'در هر صورت تصدیق دارم اشکهای سوزان از صفحه رخسار نوستراداموس سرازیر میشد و هیچ نمی گفت

که من فرانسوا آن بیچاره را خیلی اذیت کردیم او را در محبس نامدل حبس کردیم ولی من همیشه از گناه خود پشیمانم و استغفار می کنم .
 شما چرا گریه می کنید ؟

هاری دوم مجددا پرسید چرا گریه میکنید مگر این دختر پاشما چه نسبتی داشت :

نستراداموس گفت : 'اوزن بود
 شاه نکاهی بصورت نستراداموس افکند و او را چنان در رنج و غم دید که حالت نظم خود را فراموش کرد و از صمیم قلب گفت . مرا عفو کنید

نستراداموس سری تکان داد . گفت . شهریار خوشنواز

پسر ماری است يك آدم كشی موسوم ببرابان از جانب شما
مأمور شد که بچه را تلف کند و اینک آن آدم کش از شما رحیم
آر بون * * *

شاه گفت راست است من آن روز کار را بخاطر می آورده
و اغلب در فکر او بودم و تصور میکردم که بوده است

گفت " حالا می بینید که آن پسر نمرده و ناگهال
رشادت بجانب پدرش حمله کرده و من شوهر آن زن اچساره
این جوان را بجانب شاهدایت کردم

هانری متعجبانه پرسید " پدرش کیست .

جواب داد " شما

گفت . من هرگز پدر او نیستم خدای را شکر که اقلا
بتیغ یسرم از دنیا نبروم اول که گفتمی وحشت کردم ولی حالا نه
یقین می گویم که شهریار خوشنواز یسر من نیست زیرا خودتان
می گوئید که او پسر ماری است و نه من و نه برادر من هرگز
باز دست نیافتیم و امتناع او را مغلوب نمودیم

نوستراداموس دستهای خود را بصورت برد و جبینش را
محکم می فشرد که مبادا این خیال از خاطارش فراد کنند در این
بین صدای خنده از عقب بشنید و چون رو برگردانید خینو را دید
ولی باز اعتنائی نکرد و حالی داشت که هرگز چنین حالی
را در خود مشاهده نکرده بود داش می طپید و تمام اعضاء و
جوارحش در ارزش بود .

و در آن لحظه که استماع يك خبر بنیاد التماس را از

هم متلاشی می کرد دالست که از حفظ و سرودی فوق العاده داشت.
زیرا من دیدم که ماری باو خیانت نکرده است و بکر به خاطر
منی آورده که ماری بوده و شهریار خوشنواز در جناح مردن
است پس نفس زان دست شاه را گرفت و با آهنگی لرزان ماری
بشما ها موقوف کرد . . .

شاه بد خیال شده بود و ناله کنان می گفت "خفه شدم
می برم علاجی بکنید

استرادموس با اصرار می گفت . يك كلمه حرف بزن
يك كلمه جواب مرا بده

از این کلام روحی در چشمهای شاه تابیدن گرفت روی
پسر آنکه داد دست به جانب صلیب دراز کرد و گفت بخداوندی
قسم که اینك نزد ار میروم روح خودم قسم که من حقیقت
مطهر را میگویم ماری دختر کرومار بیلگه
مرد و نه بمن و نه ببرادرم دست وصلت نداده خدا ایرا شکر که
در این دم آخر این نسلی خاطر را نصیبم فرموده است ای شوهر
ماری خدا حافظ من نسبت به تو خیانتی نکرده ام طفل ماری
پسر من نیست آه ای خدا بفردادم برس

شاه در آنوقت خود بغلطید و بکلی از حرکت بیفتاد و استرادموس
نعره گشان با خود می گفت . اگر شهریار خوشنواز پسر او نباشد
و اگر ماری دست وصلت باو نداده باشد پسر ناچار پسر . . .
ای خدا این جوان را من بیچاره پایی دار میفرستم پس . . .
استرادموس جرات نمی کرد حرف خود را تمام کند اما گرس

دیگر مطلبش را بیان کرد و او چنین بود پیر مرد از زاویه
خود بیرون آمد دستی شاه توستراداموس زد و گفت: این
خیالی که هزار مرتبه بخاطرت خطور نموده و هزار مرتبه آنرا
از خاطرت را منده محض حقیقت و حقیقت محض بوده و شهریار
خوشنواز پسر تو میباشد

۶ - در مقابل قبر

توستراداموس خودش هم انداخت چگوانه بقصرش رسید
معمولاً بخاطر می آورد که در اطاق شاه بهوش بیفتاد چنین
درائی باو خورانید و او را بحالت آورد و کسان کسان او را به
قصرش هدایت کرد نیز بطور مبهم بیاد می آورد که در اطاق
شاه جمعیت فوق العاده داخل شده و صدائی بگوش رسیده بود
که شاه مرد پس از آن دیگر هیچ بخاطرش نمی آمد و ناگهال حیرت
و تعجب خود را در اطاق خود میدید

غصه چنان او را افسرده و آزرده نموده بود که قدرت
تکلم نداشت و هر چه خواست بجهتجوی چنینو شتابد توانست
بالاخره با ناله و فغان و کریه و زاری فریاد بر آورد و
او را ادا داد

پیر مرد داخل شد توستراداموس خواست بر خیزد و او را
تحت سؤال و استنطاق در آورد اما او دستی بجانبش دراز کرد
و توستراداموس مثل اینکه بر زمین میخ کوب شده باشد بر جای
بی حرکت بماند و در همان حالت بانرس و وحشت مشاهده

کرد که نغییری در هیكل و قیافهٔ جینو حاصل شده قد کواهاش
 رشیدار بنظر میرسید اثر خیره کی چشمایش بر طرف گردیده
 و بنظر صافی که عاری از غم و حظ کلینا احساسات بشزی بود
 بجای آن پدیدار گشته و آنوقت چنین بنظر نسترداموس آمد
 که آن صورت را جای دیگر نیز دیده ام و نفس زنان گفت
 شما که هستید و من شما را اینجا دیده ام و چگونه با هم
 آشنا شده ایم؟

جینو حرف زد ولی صدایش آهنگی بسیار صاف داشت
 و گفت: نسترداموس اینک بیست و سه سال است که تو مرا
 در زیر هرمان مصر دیده ای من یکی از آن مغ های حافظ
 طلسم هستم و یکی از آنها میباشم که در صدد موده اند به تو
 عقل را تعلیم دهند.

نسترداموس با زبان استغافه و استرحام در مقابلش بسجده
 در افتاد و او هم چنان مکث . او خیالات انتقام خود را از ما
 پنهان مینمودی و خود را از ما قوی تر و بی بنداشتی و چون
 ما تو را لایق و مستعد دانستیم قسمتی از آن اقتدار حقیقی
 بتو تفویض کردیم و تو را به زمین فرستادیم تا امتحان دهی
 و قصد ما این بود که بدانیم آیا تو حواس جسمانی و
 جیفه های انسانی^۱ قلب خود را پشت یا خواهی زد یا هنوز
 مغلوب و منکوب آنها خواهی شد

لهذا هیچای پیش چشم گذاشتیم و از شناسائی بسرت تو را محروم ساختیم
 من از زمان هجرت تو از هرمان همه جا دنبالت آمدم و همه جا

ترا كمك نمودم متاسفانه تو فراموش كردی كه قانون اساسي هر
عقلی قانون عفو و اغماض است من اميد دارم كه تو فها
هوس هاي پلیدی كه قلب ترا مملو كرده از خود می رانی
و خود را از او ك وجود آنها ياك و منزله می نمائی و درین صورت
امتحان خود را بخوبی از عهده . بر می آئی و من دست ترا میگیرم
و مجددا نزد خود مان هدایت می نمایم ای نوستراداموس بواسطه
عشق بالتمام در عالم اشری ماندي و ما هم ترا مانع نشدیم ولی وقتیکه
نصیر می کردی آیه هر کس را می دانی ما کاری کردیم كه از
سر نوشت گمان و نزدیكان و عزیزان اكلی بی اطلاع مالی
خصوصا در حال پست و اقف اباشی

نوستراداموس با گریه و زاری التماس میکرد : بجانش دهید
و او را بمن ببخشید

من میگفت : آلا ن هم كه اینگونه گریه و زاری میکنی
از ضعف اشری تو است ما چه كه در عالم بكفر کمتر با
بیشتر باشد غم و غصبات هیچ است و انتقامت هیچ نوستراداموس
خدا حافظ

بنظر نوستراداموس آمد كه چینهو بجای دور شدن و
بجزون رفتن بكمباره بكمباره از چشمش كمرك و معلوم می شود
بس كوشش فوق العاده نمود و دستها را مایوسانه بجایش بلند
میکرد و میگفت : حال كه شما رجهانی پیش چشمم گذاشتید
و مرا از شناسائی پسر مایوس نمودید و مرا بدرد و غم هدایت
كردید اقلایك كلمه هرف امیدی برای من بیدار نگذارید

اما جیپتو معدوم شده بود نوستراموس افغان و خیزان
از جای برخاست و دیگر ابتدا در خیال جیپو نبود که همیشه
با او بوده و بواسطه او پسرش را نمیشناخته فقط فکر خوشنواز
در خاطرش جلوه گر شده بود و متاسفانه میدید که بیچاره
محکوم گردیده و راهی برای نجات او متصور نیست و ضمناً با
خود میگفت آن زن بیچاره را هزار مرتبه نفرین و لعنت کردم
در صورتیکه او نسبت بمن وفاداری نموده و با وجود حبس
تاهیل و شکنجه و عذاب از عصمت دست برنداشته و حتی مرك
را بر ایوفائی ترجیح داده

پاس نا امیدی خون بدنش را عنجمند نموده بود و اگر
فکر نجات و خلاص شهریار خوشنواز خاطرش را مشغول نمی
داشت قطعا از رنج رخصه، هلاکت میرسید و در آن حال از
جای برخاست و مانند سباعی که در قفس محبوس شده باشد
در اطاق خود میگردید و با صدای بلند گریه میکرد و اشك
میرینخت نوکهایش صدای گریه او را از دور و نزدیک میشنیدند و از
تس میلرزیدند

نوستراموس يك ساعت وقت را در نهایت سختی و مرارت
گذرانیدن و بعد از آن خیال کرد که اگر همان هرمان او را
از شناسائی پسرش محروم نموده اند لا اقل علمی نوی عطا کرده اند
که میتواند ارواح را احضار کنند پس قصد کرد آن زن بیچاره
مرده را به بیند

میخواست روحش را به بیند و ازو معذرت بخواهد و شاید وعده استخلاص فرزند را ازو بگیرد پس عزم را جزم کرد و محض اینکه وسایل توفیق بهتر مهیا شود صلاح چنان دید که سر قبر ماری برود چون حالنی را که داشت حوصله بند بر نبود فوراً رو براه نهاد و يك ربع بعد از قبرستان معصومین بود .

چون سر قبر رسید نظر به تسلط فوق العاده که در افس خود داشت فوراً رنج و ملال را از خود دور کرد احساسات بشری را از خود براند و با کمال خلوص نیت بخواندن اوراد و ادعیه پرداخت مع ذلك وقتی نگاهش بقبر ماری می افتاد ندانش هنوز میشت .

کم کم هیكل ستر ادا موس مانند جسمه از سر سر بی حرکت شد خیالش بهوالم ادا موس شتافت ولی شکل ماری ظاهراً نمیشد و هر چه بیشتر بخواندن دعا می کرد کمتر نتیجه می دید ستر ادا موس از اقدام خود مأیوس شد عرق سردی بر جبینش نشست و جلو قبری بر زمین بیفتاد ولی به محض اینکه خاک خلط دست خود را نصبی تکیه داد و در آن حال مشاهده کرد که سنك قبری ب حرکت آمد و الا فاصله قبر دبکری همین طریق بنظرش جلوه گر شد و طولی نکشید که سنك تمام قبرها ب حرکت آمد و هیا کلي از آنها صعود نموده در هوا متفرق و پراکنده شد .

ستر ادا موس سخت بوحشت افتاد و چنان بر رسید که خواست از عمل احضار استعفا دهد حتی بکلي از قبرستان فرار

کنند و ناگهان از شدت خوف و وحشت فریادی سخت از جگر برآورد و فی الفور آن هیکل ها معدوم شدند و چون متوجه شد تمام قبرها را بسته و سر پوشیده یافت.

قبرها همه بسته بود باستانی یک قبر که تازه باز میشد و آن قبر ماری بود

استرادموس بیک حرکت از جای رجست و چشم بر آن قبر دوخت خواست رو بگرداند و فرار کنند ولی ترس چنان او را متزلزل کند که قوت تکلم نداشت و نفس زلفت گفت: ای ماری تو هستی؟ او هستی؟

در این اثنا هیکل سیاه بیرون قبر ایستاد استرادموس فوراً او را بشناخت و او ماری بود و همان لباس را در بر داشت که چندین سال قبل پوشیده و در همان قبرستان شبی با او بدفن استخوانهای سوخته مادرش کمک مینمود و شکلی داشت که همیشه همان شکل را در نظارش میآورد بالاخره بانها یت تمجب با خود گفت: اینک که می بینی در خواب است روح هرگز با شکل زنده ظاهر نمیشود چگونه چشم ها را بمن دوخته و دست بجانب من دراز کرده است خدایا من البته خوابم و الان از خواب بیدار میشوم

در این اثنا آن ظهور دو قدم پیش گذاشت و استرادموس خشن خشن لباس او را بشنید و صدای پای آهسته بگوشش رسید.

استرادموس مبهوت و متعجب گفت: ماری ماری ..

ماری دختر کرومار با آهنگی فصیح و بلند گفت: او ..

آنوقت مانند دیوانه ها پیش رفت او را در آغوش گرفت
و از زمین بلند کرد و گفت: تو زنده هستی ماری تو زنده هستی ؟
آنچه در آن ساعت بر ماری گذشت شرح و وصف نمی آید
برعکس او اصلاً تعجب نمی نمود و وحشتی نداشت اما آن ۲۳
سال که بر وی گذشته بود همه از خاطرش محو شد لذت اینکه
در آغوش رنو آمده در اعماق قلبش نهان گردید و فقط حس
مادری در او هیجان داشت و اول کلمه دو بر زبان آورد این بود
او را نجات بده او را خلاص کن .

گفت: شهریار خوشنواز را می گوئی

گفت: بله فرزند خود مان را میگویم پسر تو را

میگویم

این بگفت و شوهر محبوب را تنگ پسینه چسباند و
استراداموس بدو نشان داد که دلیل آن مجوز و ابداً زنی را
در بغل گرفت و بطرف خانه روان شد

در همان وقت صدائی سوزناك در کنار خود شنید که بدیگری

می گفت: بیائید بروم

استراداموس رو برگردانید رزقی را دید که اشك می ریخت

و مردی قوی هیکل متعجبانه بر وی می نکرد و گفت: شما

که هستید ؟

جواب داد: من زندان بانی هستم که سابقاً از ماری

دختر کرومار در محبس تاهیل نگهداری می کردم

پرسید: این زن کیست ؟

زن گفت من زن این زندان بآنم که سابقا در ته زندان
مولود ماری را در آغوش گرفتم

فصل بیستم

دار

۱- روز قبل از مجازات

قرار بر این بود که شهریار خوشنواز در ساعت ۹ صبح
سه بظهور مانده بمجازات رسد و روز قبل دو ساعت به نصف شب
مانده بود که نسترداداموس بد قصر اوور حاضر شد
صاحب منصب کارد او را مالم گردید و گفت قدغن است
و کسی داخل نمیشود

نسترداداموس بانجمی رشیدانه که يك عالم حزن و الم با
خود داشت گفت حتی برای من هم داخل شدن ممنوع است
جواب داد مخصوصا رای شما ممانعت میشود واحکام ملکه
در این موضوع سخت واکید است

نسترداداموس گفت من باید حتما او را ملاقات کنم و
ملاقات من ر نفع اوست

صاحبمنصب گفت ملکه مشغول عبادت است و وقت ملاقات

ندارد دورشريد و الا حسب الحکم شما را توقیف خواهم کرد

نسترداداموس نکای مایو مانده بصحن قصر افکند

صبح قصر از سرباز و صاحب منصب و درباری معلوم بود ولی همه ساکت و صدا از هیچکس شنیده نمیشد.

برای تشریفات شاه سران سپاه در قصر احضار شده و نظامیان از هر فوج و هر گروه جمع شده بودند عنوان ظاهر مطلب حفظ احترامات و تشریفات سلطنتی بود ولیکن در باطن ملکه میخواست قشون آراسته در قصر مستعد و حاضر داشته باشد تا اگر چنانچه فامیل گبز بخیال سرکشی افتد از اقداماتش جلو گیری کند.

چنانکه سابقا هاری دوم و سلطان مملکت فراسه بود روی تختی افتاده و اطراف مجاور هوقنا بکلیسائی تبدیل یافته رئیس روحانیون با عده از گشیشان طبقه اول در آنجا جمع و بخوالدن ادعیه مشغول بودند و دوازده نفر از اشراف دور تخت شاه کشیک می کشیدند.

کازرین پنهان گردیده بود و هیچکس او را نمی دید می گفتند که در عبادت خانه بعد از خواندن مشغول است بعضی راعقیده آن بود که کازرین برای تدارك حمله چنانزه اشتغال دارد.

اما حقیقت مطلب از مردم پوشیده بود بلکه ملکه با سرعتی برق آماده مشغول فراهم کردن نیابت سلطنت خود بود که می بایستی بنام سلطنت فرانسوای دویم صورت وقوع باید. ملکه با مستشاران همیشه در مشورت و کمکانش بود و از آن حوزه مخصوصا فامیل گبز و لرن مطرود بودند اول کسیکه در قصر لورر آمد سردار کل قشون من مرا می بود و شهسپر خوارا بسمه الله چند بد بهمنی

کارین تسلیم نمود آندره هم معدوم شده بود

در این گذش پادشاه جوان فرانسوای دویم حضور داشت
اما فقط برای اجرای اسمیت دعوت شده بود و مادرش ابتدا
اعتمادی او نمی نمود و اغلب در اطاق خود می رفت و بر سرش
هائری را در بنل می گرفت و با کمال محبت و مهرایی می گفت
او شاه خواهی شد پیش گوئیهای نوسترادا موس همه تحقیقت
رسیده البته این یکی هم بحقیقت مقرون خواهد شد ای فرزند دل
پسند ای پسر عزیز تو شاه خواهی شد

سپس نگاهان چهار بهلوان که در گوشه بسلام ایستاده
بودند نمود و گفت شما قسم خورده اید که این روزهای عزرا
داری و آشوب یک دقیقه از پسر دور نشوید
یکی از آنها گفت ما قسم بجهان خود و حضرت مسیح
خورده ایم و تا کمال دقت کشیک میکشیم خاطر شما آسوده و
راحت باشد

ملکه گفت : شما قسم خورده اید که هر کس نزد پسر
من میاید فی الفور بقتل رسانید

یکی گفت خاطر جمع دارید کسی که از این در داخل
شود باید جهان را وداع گوید زیرا قطعا کشته خواهد شد
ملکه گفت : شما قسم خورده اید که اگر حاجت افتد جهان
در راه پسر نثار کنید

- می و چها می نام گفته اند ملکه خانم چون در میک

و مضایقه نداریم

کاترین از تجدید عهد آنها اطمینانی می یافت و مجدداً
لار مجلس مشاوره مراجعت میکرد و شاهزاده کوچک مشغول بازی
کردن خود میشد تن کماي و کربودی بال و استراپافار و
بوراکان بکشیك کشیدن خود اهتمام میورزیدند اما هر چهار
قیافه بس محزون داشتند و استراپافار با آن حالت اغلب آهي
میکشید و میگفت ای بیچاره خوشنواز

خلاصه - نوستراداموس برای دخول در قصر اصرار کرده
ذرا همینکه فکاهی در صحن قصر افکند دانست که از کوشش و
جهد و جهش ثمری حاصل نیست معذالك ملاقات ملکه را لازم
میدانست از دیدن ملکه چه امیدی داشت ؟

خوشنواز از اسرار ملکه آگاه بود و میدانست که هانری کوچک
پسر حلال زاده پادشاه مرحوم نیست و این گناه بدتر از آن
نیزه بود که بیستم شاه فرو برده بود .

پس نوستراداموس می دانست که جای هیچ امیدواری نمی
نماید و خلاصی او محال است اما نمی توانست باین زودی دستار
اقداماتش بکشد بلکه در اینمورد میخواست تا محال در آرزو تازمه
ماری را زنده یافته اگر پسرش نشته شود یقیناً او از غصه
خواهد مرد

در اینصورت زن و فرزند را پیدا کرده است مگر برای
اینکه بلافاصله آنها را از دست بدهد و مرگ هر دو را دوباره
ببیند از این خیال قلبش آتش میگرفت از بس رنج و مسارت

دیده بود قوت و قدرتی در خود نمی دید که بتواند با علم مقتطیس کار بکند و نتیجه حاصل نماید چنانکه فلوریز را بهمان وسیله به قلمی ببرفون فرستاده بود حتی باین خیال هم افتاد و امتهائی هم کرد و از منزل هاری برای احضار ملکه کوشش نمود اما چنان خود را خسته و ناتوان دید که اشک ناامیدی از گوله هایش جاری شد و دست از اقدامش برکشید

و پس از این یأس و ناامیدی بود که بهرم ملاقات ملکه به قصر او در اعزام شد تا بالتماس و جزم و فزع دل ملکه را نرم کند و بخشایش سخندواز را تقاضا نماید

کآرین هم بدون خیال و اراده این قضیه را پیش دینی میکرد و قدغن اکید کرده بود که مخ را نزد وی راه ندهند چه با او همائی که در مخاطر داشت هیچ میل نبود که استراداموس به پسرش هاری نزد یکی یابد

در آن لحظه چنان مستاصل و مضطرب شده بود که خواست دست از زندگانی بکشد و یکی از حبیب زهری که همیشه با خود داشت ببلعد و قورا قالب از روح نبی کند ولی سری لکان داد و گفت : باید نادم آخر کوشش کرد برای خود کشی وقت باقی است و اقلایک بار دیگر پسر را به بینم و از این جهنم نروم .

عشق پسرش آبی او را فارغ نمیکنداشت حتی بز عشق ماری هم تفوق داشت هر چند که عشق او مانند روز اول تازه و جوان بود و چنین می پنداشت که روز اولی است که آن

دخترها را ملاقات کرده است. با این حال محبت فرزند بیشتر در دلش اثر میکرد و همیشه آمه میکشید و میگفت: باید پسر را نجات بدهم

نوسترا داموس آن شب را با ماری سر بردارد و هم چنان که در ایام جوانی در میدان کرو پیش هم می نشستند و دستهای یکدیگر را می گرفتند همایطور با هم نشستند و صحبت مشغول شدند اما هر چه گفتند از فرزند بود و نه از هجران طولانی و نه از وصال نا کهای سخنی میان آید آوردند

الغرض کلمات صاحب منصب گدا رد که گفته بود داخل شدن قدغن است مانند ضرب چکش در کاسه سرش اثری نبرد و مثل این بود که از آن کلمات حکم قطعی و لاسخ باید بر قتل پسرش را شنیده است

بالاخره وقت بانجا رسید که بیش از دوازده ساعت به میجارات خوشنوار نهاده بود نوسترا داموس عقب رفت و تلخی یاس چنان بر وجودش کارگر شده بود که با وجود اراده حیات تصور میکرد فی الفور جانش از بدن مفارقت می کند +

صاحب منصب گارد نظری بر وی افکند و با کمال تعجب و حیرت دید که اشک میریزد و گریه میکند

نوسترا داموس بکلی مایوس راه خود پیش گرفت که از قصر دور شود و لیکن خدای مخاطرش رسید و نور آمیدی در ظلمت قلبش نمودار گردید و فوراً صفحه کاغذی از جیب

در آورد و نوشت :

(خانم هرچه کوشش کردم خدمت ترسم موفق نشدم
انچه میخواهم عرض کنم ازین قرار است که فردا حتماً باید
در مجازات خوشنواز حاضر باشید من هم حضور خواهم داشت.
مخصوصاً باید در میدان کرو حاضر باشید زیرا سعادت
پسران در آن میان است)

[نوسترا داموس]

نوسترا داموس این کاغذ را نوشت مگر برای آنکه از
امکان ملاقات ملکه اطمینان حاصل کنند و لهذا بتواند جسداً
اقدامی در نیل مقصود نماید چون تحریرش تمام شد بلا اراده
عبارت آخر را خواند که سعادت پسران در آن میان است پس
شادان و خندان با خود گفت ؟ به به عجب فکری بخاطر
رسید چینه معلوم می شود بمن رحم کردی و این عبارت را
در تحریر من الهام نمودی

خلاصه کاغذ را به صاحب منصب کرد داد و گفت : آقا
اگر جان خودتان را دوست میدارید کاری نکنید که این کاغذ
فوری بمالکه برسد

صاحب منصب گفت : خاطر جمع باشید ملکه کاغذ شمارا
در دو دقیقه دیگر مطالعه خواهد نمود

پس مجدداً بطرف خانه ماری مراجعت نمود و میرنا
را اندازد *

نوسترا داموس مدت یکساعت با میرنا صحبت کرد و پس

از الهام مذاکره می‌نما از خانه بیرون آمد ماری بسجده افتاده بود و دعا می‌نمود نوسترا داموس سر بجانب دی خم نموده گفت : امیدوار باشم . . .

۲ - نامزد محکوم

در آن شبیکه نوسترا داموس در خانه ماری نشسته و با امید بسیار ضعیفی که داشت در فکر استخلاص فرزند بود کیفیت مهمی در قصر حکمران کل وقوع داشت

يك ساعت بنصف شب مالد رشل بر حسب عادت بهمارت دخترش رفت چهار نفر پهلوان مسلح شب و روز در اطراف آن عمارت كشيك مي دادند و ساعت به ساعت عوض میشدند تا مباداً فلو ریز آنها را فریب دهد و از عمارت بیرون رود و درون عمارت چهار نفر زن همیشه مواظب آن دختر بودند و دقیقه چشم از او بر نمی داشتند تا مبادا قصد خود کشی نماید پنجره ها را تمام پرده کشیده و در ها را محکم بسته بودند و بهر رشل هیچ کس را اجازه دخول نزد آن محبوس نبود .

چنانکه گفته شد همینکه فلوریز خبر دستگیری و توقیف خوشنواز را شنید سرا میمه از خانه ماری بیرون آمد و بجانب قصر پدرش روان گردید و اول عبارتی که باو گفت این بود : پدر جان محبوس شده است باید او را نجات داد

حظ و شادی رشل از این عبارت مبدل بغم و الم گردید و مع ذلک فرزند دلبنده را در آغوش گرفت و با سوء ظنی تمام

پرسید : که را باید ؟

گفت : شهریار خوشنواز را که يك ابار دیگر مرا نجات داده است

رشرل دهان بدشنام دادن بگشاد فلوریز خورا به دست و پای وی بیانداخت و اشك ریزان حکایت کرد که چگونه خوشنواز او را از مرك وای سیرنی دهائی داده و برای خلاصی او جان خود را بمرض تباهی انداخته و با چه شجاعت و رشادت يك آنه تا يك دشت مرد جنگیده و او را بکسره بقصر پدرش آورده . حکمران را سکونی تب آور داستان او را که اغلب بواسطه بقض گسریه قطع میشد گوش میداد چون صحبتش را بپایان رسانید رشرل او را از زمین برداشت و بهارش هدایت نمود و پس از اقدامات احتیاط کارانه که شرح آنرا گفتیم بوی خطاب نموده با آهنگی سرد گفت : آن اوباش محکوم شده و بجز ملکه هیچ کس را یارای عفو او نیست

گفت : من الان بشدتش می شتام و خود را از انوش می افکنم و ...

رشرل غرید و گفت : شما از اینجا بیرون نخواهید رفت و بهلاوه بدان که اگر ملکه هم او را عفو کند من بادست او را او را بخنجر میکشم .

فلوریز بر زمین بیفتاد و از هوش رفت و چهره رشرل از غصه پاره پاره و پر خون شد ولیکن خود داری کرد و چنانکه دلش میخواست سر دختر عزیزش را بدامن گرفت روی ماهش

را ببوسید و دل حزینش را استمالت بنمود و با قهر و غضب از اطاق بیرون رفت و با خود گفت : باید دل قوی داشت و باین هوس های دخترانه اعتنا ننمود زیرا ولان مرده و شاه در شرف مردن است و آن او باش هم محکوم بقتل است درین صورت دخترم نجات یافته راست است که چند روزی به غم و غصه مبتلا است و از افراق معشوق داغدار است اما سعادت انیه اش محفوظ خواهد ماند دوسه روز از این مقدمه بگذشت و چون بی تابي دختر را بیش از آنچه تصور مینمود دید باخود گفت : ولو اینکه از غصه بمیرد او را از خوشنواز محروم خواهم نمود

رشرل میدید که ابتدا تغییری در حالت فلوریز حاصل نشده و هر وقت او را می بیند با کریه و زاری غم آن او باش را می طلبد روز بروز آتش عشقش لیز تر میشود و چون از بخشایش محبوب مایوس می شود استدعا میکند که او را اجازه بیرون رفتن دهد و عشق خود را بدون حیا و حجاب فاش فاش بر زبان می آورد

رشرل با خشم و غضب میگوید دختر جان هیچ میدانی دل که بسته محبوب تو او باشی بیش نیست .
فلوریز جواب میدهد ، ولی التزام اعیان و اشراف دربار رشید تر و سخنی تر است .

اما دختری که با آن همه احترام و محبت پرورش یافته بود و اطاعت احکام پدر را همیشه لازم می شمرد بیکار نمی نشست و در مقابل رفتار سخت پدر اقداماتی میکرد مثلاً اطاعت خود را

بالمره ازو سلب نموده بود و محبت فرزندی درازوال گذاشته
معدوم میشد.

دیگر رشرل در نظرش پدر نبود بلکه دشمنی بود که
او را قربان خیالات خود می نمود يك شب حکمران کل خواست
جام نا امیدی او بوی پخشالد و همینکه در اطاقش وارد شد گفت: کار
گذشت حکم قتلش صادر شد و پس فردا سرش را از بدن جدا
خواهند کرد.

فلوریز گریه نکرد نلرزید فقط رانکشن ها اند مرده سفید
شد چند قدمی بجانب پدر اشتافت و رشیدانه گفت: بسیار
خوب او خواهد مرد اما کشته جور و جفاست و کشنده او شما
خواهید بود.

رشرل زلف ملامت کشود و نصیحت گفتن آغاز نمود
اما دختر اعتنائی نکرد و گفت: ما من حرف نزنید که مرا متنفر
خواهید کرد.

رشرل سرش بدوران افتاد و از اطاق بیرون آمد اما
کینه اش نسبت بخوشنواز ده چندان شد و آتش خشم در تنور
دلش زبانه میکشید خیالاتش مشوش و پربشان بود و اختلال
دماغی در خود مشاهده مینمود و روز قبل از مجازات با خود
میکفت راضیم که از غصه دخترم نمیرد و خودم تلف نوم ولی
عشق او را با خشنواز ایبیم

آن شب نیز با يك اختلال حواس که شبیه بدبوانگی بود
بملاقات دخترش شتافت و با اجاجتی فوق العاده با خود می-

گفت : در چند ساعت دیگر کار ختم میشود و هر چه باید بشود خواهد شد

يك ساعت نصف شب مانده بود که حکمران داخل شد از چهار نفر کنیزان دو نفر خوابیده و دو نفر دیگر در اطاق شخص فلوربز کشيك می‌گشیدند

و شرل با نهایت حفظ و سرور مشاهده کرد که دخترش نسبت برز های قبل آرام تر و آسوده تر است پس از دقیقه نظری که محالتي وي نمود خوشحالیش نکته مدلل بوحشت شد و استنباط کرد که این آرامش و آسایش از تصمیم مهلکي است که فلوربز اتخاذ کرده و در نیت خود عزم را جزم نموده است .

فلوربز با استقبال پدر پیش آمد و گفت : مجازات فردا انجام میگردد ؟

شرل سخت متغیر شد که فلوربز غیر ازو خیال دیگری در خاطر داشت و هر چه میگفت از بود حتي در موقع خود کشي دقیقه خیال او را از خود می‌رانند پس گفت ! این ساعت را نگاه کن يك دور هم برای گردش عقربك ناقسي نهانده و ده ساعت دیگر مانده است که سرش از زیر تیغ جلاد بیرون بیفتد و در خاک و خون اغلظد

دختر سری تکان داد و گفت ! منم این مجازاتش بر سرای ساعت نه همین شده و در اینصورت ده ساعت وقت دارم تا از وقوع جنایت خود نان جلوگیری نهائید *

پرسید ، چه جنایت

گفت : جنایتی که از مجازات او مرتکب میشوید . . .

آدم سماعت دیگر میتوانید قربانی بخودتان را نجات بدهید اگر
اورا نجات بدهید مرام نجات داده اید و آنوقت ما هر سه
یعنی من و شما و او ازین مملکت بیرون میرویم شما کاملاً
دولتمند هستید ما هر سه میرویم و ازین دربار ننگ آور و
ازین سلاطین دختر دزد آسوده میشویم و شرط باشد که
وسایل سعادت و آسایش شما کاملاً فراهم سازم

شرل رانکش کبود شده بود و می گفت : همیشه صدای
زنك کلیسارا شنیدید بلا فاصله سرش از بدن جدا خواهد شد
من تعجب دارم که ملکه چرا این دزد او را را مثل شاه
زاده کان بمجازات میرساند اگر من درین مورد صاحب اختیار
بودم او را مانند دزدان قطاع الطريق از داری می از داری
می آویختم *

دختر ارزبد سر برداشت و آهسته و بدون خشم گفت
لعنت من بر تو باد می شنوی من در این دم مرك ترا لعنت
می کنم من میمیرم و کشته جفای تو هستم و بقیه بدان
که هر وقت مرا بخاطر بیابوری صدای لعنتم را
خواهی شنید

ورود بگردانید و سر سوزانش را بشیشه پنجره نگیه
داد و با خود فکر می کرد : کاش اقبالك بار دیگر اورا
می دیدم .

رشل با چشمهای شر افشان خود او را می نگریست در آن لحظه کفشی خیال قتل دختر بخاطرش رسیده بود پس قدمی چند پیش رفت فلوریز بر کشت و بسا و نکاهی نمود و خمیصر برهنه در دست او دید و فریاد بر وجود سروری از دل برکشید و گفت: بگش بکش و اقل از صدمه این چند ساعت آخر مرا رهایی بده

رشل خمیصر را بر زمین بیفکند و دست خود را بکمر او و دخترش را که آنگونه محو مات و عشق دید از فصلش محروم و با آهننگی خشن و مهیب گفت:

ترا بگشم ؟ به تولا بقی کشته شدن نیستی ؛ من ارا اخراج میکنم ؟ از خانه من بیرون برو زود بیرون برو زود برو با او باش بمیر قعبه نابکار !

پس در ها بگشود و از پله ها سرازیر شد صاحبمنزلان با رقت دل و وحشت خاطر او را می دیدند که گفت بر آب آورده و دلت از رویش پریقه و بجای اشک از دیده خون می بارید و می گفت ؛ ننگ و افتضاح در این خانه منزل نمیکند باید از قصر اخراج شود این خانه مکان قعبه ها نیست

فلوریز با دلت پریده ولی بدون عجله بیرون آمد در بزرگ باز شد و فلوریز از قصر خارج گردید

رشل را طاقت تمام شد دست بطرف او دراز کرد و تهدیدش می نمود.

۲- کلید سائیکه در آن عقد مارے با رنو بسته شده

چون رشرل بهوش آمد خود را در نعلت خواش آرمیده یافت در نفر به بالینش نشسته و رشرل هر دو را بشناخت که از طبیبان در باری بودند آنوقت ملتفت شد که يك بازویش را نوار پیچ کرده اند زیرا اطباء محض جلوگیری از سکنه از خون گرفته بودند سپس نگاهي ساعت افکند و در آنموقع ساعت شش بود بعد از آن يك دقیقه چشمهارا بهم گذاشت

سرس هنوز دوران داشت و خیالانش پریشان بود اما همیشه دخترش در مد نظر اود و مي گفت : من فلوریز را از خانه بیرون کردم چرا ؟ ارای چه ؟ اما حق داشتم و خوب کاری کردم زیرا با اوباش دل بسته بود و آن اوباش را سه ساعت دیگر معدوم می کنند . . . باید زود عجله کنیم و بموقع در میدان حاضر باشیم

پس از بستر بر خاست یکی از اطباء گفت : بزکوار بر خاستن جایز نیست استراحت کنید .

اما او جوابي اداد و همچنان بکار خود پرداخت .

سپس اطباء اشاره باهم مشورتی کردند و هر يك را دو دست بازوان اودا گرفتند او را تغییر تمام بر خود حرکتی داد و آنها را از خود دور ساخت و بدون اینکه کلمه بر زبان

آورد نکاهی سخت بر آنها افکند چنانکه آن هر دو از ترس بفرار
رفتند و شرل لباس بیوشید و گفت: اسب مرا فوری حاضر کنید
بیست نفر مسلح با من سوار شوند.

و پس از ده دقیقه قدم آرام نهاد اشخاصیکه در حال
عبور او را می میدند حالت فوق العاده در او مشاهده می نمودند
و در واقع شرل خیلی آرام و آسوده خاطر بنظر می آمد
فقط رنگش رنگ خاکستر شده بود مردم که او را میدیدند
با یکدیگر می گفتند: این حکمران کل است که برای مجازات
بمیدان گرو حاضر میشود.

حکمران کل اتفاقاً بمیدان گرو میرفت و چون بدانجا رسید
از کثرت جمعیت میدان سیاه شده بود مردم همه در آنجا ازدحام
کرده بودند تا قطع شدن سری و آتشا نمایند فوجی از تفنگداران
و فوجی از گمان داران در وسط میدان ایستاده منتظر
فرمان بودند.

شرل تفنگداران را بچهار قسمت تقسیم نمود و هر قسمتی را
فرمانی داد که مردم مطیع را یا بمال کنان بطرف دار بیش
و محوطه را که دارگاه وسط آن قرار می یافت خلوت ساختند
نخل مجازات را بار تفاع سه قدم بالا در پایگاه دار آخته بندی
کرده بودند بقسمی که تخته زیر شمشیر را نهان چنان و اهل میدان
همه می دیدند.

سپس شرل کالداران را بدو قسمت تقسیم نمود و از کلیسا
تا پای دار آنها را بیاراست و بدین طریق راهی را که محکوم باید

عبور نماید خلوت و محفوظ ساخت. بعد از آن خود کلیسا داخل
شد و با انتظار ورود محکوم ماند

چند دقیقه ساعت نه مانده بود که همهجه در نمازچیان
در افتاد زیرا تخت روانی سر پوشیده و اطرافش از سواران و
مستحقان احاطه شده داخل میدان و بدر خانه ایستاد و زنی
که سر دروی خود را به نقاب مستور کرده بود از تخت روان
پایاده شد و داخل آن خانه گرد بدهیج کس نتوانست بفهمد آن زن
کیست و او کترین درمدیسی بود

ملکه بالا خانه آمد و در اطافی که مشرف بمیدان بود پیش
پنجره بر فراز مسندی نشست و اینجره را باز کرد از آنجا آنچه
در میدان بود میدید و لی خودش دیده نمیشد

کترین پس از احظه با خود گفت: چه ازومی داشت که
من بایستی در این میدان حاضر و معجزات ناظر باشم برای اینکه
سعادت پسر من در این میان است کائن استراداموس می آمد و حکمت
این گفتارش را سؤال میکردم

در این اثنا پیشخدمتی داخل شد و بملکه گفت: عالیجناب
نستراداموس حاضر است و استدعای تشریف حضور دارد
ملکه لرزید و گفت: او را داخل کنید

وقتی که رهبر داخل کلیسا شد ساعت تقریبا هفت بود
یکی از محراب ها را سیاه پوش کرده بودند صحن کلیسا خلوت
و آتریف بود فقط در مقابل هر دری مستحقانی از زاهدان کلیسا

ایستاده و در محراب‌ها شمع سوزان بود
و شرل سر یا ایستاده بی حرکت انتظار می کشید اما اگر
کسی نزدیک او بود میدید که چگونه دستهایش میلرزید و در
آن حال آه میکشید و با خود میگفت . من دخترم را از خانه بیرون
کردم و دیگر دختر ندارم .

ناگهان سراپای وجودش متزلزل شد و چشمش با شراره
های کینه بهیکل شخصی که بهجالبش می آمد خیره گردید و ز-
لب میگفت . هخ ابلیس آمد این جادوگر شیطان باز از من
چه می خواهد .

پس دست بقبضه خنجر برد نستراداموس پیش او ایستاد
و هر دو هم دیگر نگاه میکردند رنگ از چهره هر دو پریده
بود گفتی که هر دو مجسمه از درد و غم بودند و هر دو بیگسان
راجم می کشیدند

و شرل گفت . برای چه اینجا آمده ای ستمگر من
حاضر شدم میخواهی رنج و غم مرا ناظر باشی اما احتیاط کن
و حمایت ملکه معرور نباش امروز من نه شاه میشناسم و نه ملکه
ملتفت خووت باش .

پرسید . مرا میشناسی ؟

و شرل گفت . بله ترا می شناسم تو همان پست فطرتی هستی
که ماداش ابلیسی خود وحشت و ترس در وجود من تولید
کرده و اقتدارات مرا فلج نموده ای تو همان بد طبعی هستی که
دخترم را از من ریده ای و حالا در کلیسا برای نمازهای داغ

دام آمده‌ای و البته از شیطننت و ملعنت تو است که شبی هیکل
ماری بنظر من و آندره ظاهر گردید
پرسید: ماری را میگوئی؟

گفت: بله ماری دختر کرومار و البته از علم خبیث تو
است که قام را تو در گوشم ولوله میکنند.
گفت: از ماری و رنو دو قربانی های جور رستم خودت
هیچ بخاطر می آوری؟

نوسترا داموس قدس افراشت و شراره در چشمانش پدیدار
گردید اما فوراً سر خم کرد و از قیافه اش خستگی زایدالوصفی
مشاهده گردید و لرزان ارزان گفت: من از جناب آنها آمده‌ام
و شرل الان رنو است که با لوحرف میزند.

شرل اشک ریزان گفت: ای املیس این ها همان کلپانی
است که در زندان بمن می گفتی من از روز اول که ترا دیدم
دانستم و حدس زدم که تو مامور امواتی بسیار خوب حالا که
سخنران از جانب مرده ها میگوئی بگو مدافم چه آورده‌ای؟
گفت: عفو و بخشایش

حکمران با دست ها محکم پیشانی خود را گرفت که می‌داد
شدت دوار سر او را از پای در آورد و گفت: تو برای من عفو
و بخشایش آورده‌ای میگوئی که ماری کرومار مرا می بخشد؟
جواب داد: بله میگویم و قسم یاد میکنم.

گفت: تو عقیده داری که رنو مرا عفو بکند؟

جواب داد: بله حق دارم که چنین بگویم زیرا من خودم

زنو هستم .

رشل با چشمهای خون آلود عقب رفت و با لعره گفت :

تو زنو هستی؟

گفت : بله من زنو هستم حالا چطور بعد از آنچه بامن کرده ای زنده مانده ام ربطی باین موضوع ندارد رشل کوش کن تو زندگانی من و دختر بیچاره را شکسته و هر دورا بدرد و غم و یاس کینه مبتلا نموده ای میخواستی همه را بیک اشاره جبرن نمایی؟

رشل با خنده مهیب و وحش باز پرسید : تو زنو هستی؟
نوسترا داموس چنان آتش کینه در چشمهای او شعله ورد بد که برخود بلرزید ههذلك ايجاجت کرد و پکفت : من برای نضرع و التماس آمده ام از کنهاانت صرف نظر میکنم و تورا عفو مي نمايم رشل تو دختری داری و من پسری که چون جهان شیرین دوست میدارم و این پسر بیچاره دختر تورا می پرستد

انوار امید وحشت افزایی در جبین حکمران درخشیدن گرفت و برخود بلرزید و گفت : او زنو هستی؟ او پسر داری؟
پسرت از ماری گبر و امار است؟

نوسترا داموس را چون طاقی سخن گفتن نبود با سر اشاره نمود

رشل پرسید؟ تو میگوئی پسرت دخترم را دوست می دارد؟

نوسترا داموس با آهی جگر سوز گفت : بله
 رسید : نو میگوئی پسر را چون جان شیون دوست می
 داری و فرزند خود را زندگانی خود میدانی چنانکه من هم دخترم
 را سرمایه حیات خود میدانم ؟

نوسترا داموس با تضرع و زاری گفت : پسر را نجات بده
 تا به بینی تشکر من کینه بیست و سه ساله ام را معدوم صرف
 خواهد نمود و باقی عمر به زندگی و عبودیت او کمر خواهم
 بست تو آنها میتوانی پسر را نجات بدهی زیرا پسر الان
 محکوم و محبوس است و در جناح گشته شدن میباشد و نامش
 شرل کلماش را تمام کرد و گفت : شهریار خوش-
 نواز است .
 گفت : بله :

خنده شبیه بخنده دیوانگان از دهان شرل بیرون آمد
 و گفت : من حالا می فهمم چرا نسبت باین او را اینهمه
 کینه و خصومت داشتم

سپس قدمی به نوسترا داموس نزدیک شد و گفت : من
 میخواستم ترا بکشم اما اکثر چنین کاری میکردم بسیار احمق
 و سفیه اودم زیرا ترا از رنج و عذاب خلاصی میدادم و نوی
 من زنده بمان و تا میتوانی زنده بمان و همیشه بخاطر بیاور
 که شرل میتوانست پسر را فرار بدهد معذرت او را بدار فرستاد
 حالا می دانی که آن دزد تا بکار را چگونه نجات خواهم داد
 نوسترا داموس را طاقت طاق شد و دست بخنجر برد تا

لورا بسزای خود برساند. اما ناکهان بازویش از حرکت ایفتاد و چشمهایش خیره خیره بهدر کلیسا متوجه شد و در را در آن موقع باز می کرد و جماعتی داخل می شدند و آن هر دو یکمرتبه فریاد بر آوردند

یکی گفت : پسر جانم !

دیگری گفت : دختر جانم !

از بیرون صدای همهمه و غوغا بر هوا بلند میشد و در داخل صدای چکاچک سلاح نظامیان فضا را پر کرده بود و همانوقت رهبانان بدعا خواندن مشغول شدند و صوت بلند ادعیه نوبه و استغفار برای جانی محکوم میخواندند و ناقوس کلیسا را به صدا درآوردند و محکوم بیچاره ا بسمت محراب می کشانیدند راهبان شمع روشنی در دست داشتند و نظامیان سرهای سلاح را بزمین گرفته بودند و در وسط آن جماعت محکوم پیش میرفت .

این منظره بچشم نوستر آداهوس رسیده بود که حرکت بازویش را ساقط کرده و بر داش آتش افکنده بود .

دستهای خوشنواز را از جلو روی سینه صلیب کرده و محکم بسته بودند اما پاهایش آزاد بود سرش برهنه و جامه سیاهی در ارش نموده بودند

محکوم با وقاری تمام راه معرفت هیچ نمیدید مگر یک نفر

صدائی نمی شنید مگر يك صدا از چشماش چنان نورعشق جاها
 بود که بینندگان همه برق می آمدند و تحسین و تعجبند مینمودند
 خوشنواز هیچ نگاه نمیکرد مگر یکنفر و آن یکنفر فلوریز بود
 که در کنارش راه میرفت بطور و با کدام اجازه ؟ و چگونه این
 اجازه را از ملکه حاصل نموده بود ؟ کسی نمیدانست همینقدر
 معلوم بود که او با محکوم شاه شاهان قدم میزد و آهسته آهسته با
 او صحبت مینمود رانکش مانند کج سفید بود ولی تبسم مینمود
 کلامی خف میزد و آن دست های بسته را بلب میبرد و مقدسانه
 می بوسید .

خوشنواز می گفت : فلوریز چه میکنی ؟

می گفت : اینها دستهایی است که مرا نجات داده ببوسم

و تقدیس می کنم

درشل این منظره را میدید کوئیا مجازات خود از دم نظرش
 می گذشت و آن هردو متین و موقر بسمت سحراب پیش میرفتند
 مثل اینکه دو نامزد هستند و برای عقد محبت ابدی بد آن چا
 می شتابند

خوشنواز گفت : چرا اخیال مردن افتاد شاید شما جوانید
 درهای سعادت آتیه روی شما باز است و ممکن نیست این روز سخت
 را فراموش نکنید

فلوریز جواب داد : همینکه تبر گردن تو را قطع کرد

این خنجر بسینه من فرو خواهد رفت مگر فراموش کرده ای که
 قسم خورده ام هر وقت تو میری من هم خواهم مرد

استرادهوس برجستب معجزه سرا یا ایستاده بود زیرا
در واقع روح در بدن نداشت و چشمش از آن مشاهده تیره و
تار شده بود

در این اثنا رشرل فریاد برآورد و گفت : مستحفظین
این دختر را دور کنید

صاحب منصب کار د گفت : آقای حکمران کل
معدرت میخواهم اراده ملکه اینطور اقتضا فرموده است
رشرل لبها را بکزید و خون از دهانش جاری شد و به
دخترش از دیک گردید و گفت : از اینجا دور شو

فلوریز سر بهجانب محکوم خم کرد و گفت : من نورادوست
دارم و آخرت نفس خود را برای نیکار معیت خودم بنو
وقف می نمایم

رشرل خنجر را از غلاف بکشید و در آن لحظه دعای
کلیسا تمام شده بود کشیش پیردی که همه سر اعظیم خم کرده
بودند رو بکرد انیدند و سکوت صرف فضا را احاطه
نموده بود

در آن سکوت صدای رشرل بگوش میرسید که میگفت
برو بپشت

و در همان سکوت مدائمی صاف و فصیح شنیده میشد و
آن از آن فلوریز بود که میگفت . من که فلوریز دختر رشرل
هستم در مقابل پدرم و جلو عموم حاضرین و در نظر شماوندی
که بر ما همه حضور دارد اقرار میکنم که شهریار خوشنواز را به

شوهری قبول میکنم و با او بسرای ابد میشتابم

رشرل خنجر بلند کرد و برق جنونی در چشمش طالع شد
لبش کف بر آورد دشنامی از زبانش گزشت خنده موخش
بینمود و حراره را سخت بر سینه خود فرو برد و در حال بیفتاد
و در غلطید

هنگامه و غوغائی در مردم در پیچید جماعتی پیش دویدند
و نهش رشرل را برداشتند و از کلیسا بیرون بردند چون از در
می گذشتند رشرل فریاد بر آورد و گفت: رفورنو خوش حال
شدی: و در همان لحظه مرغ روحش از قفس تن پرواز کرد
آبا فلوریز این واقعه متعجب را دیده بود. خیلی کم
احتمال داشت زیرا جز بهاشق هیچ التفات نمی نمود و در این
چند دقیقه که از زندگانش باقی مانده بود آنی از محکوم غفلت
نمی کرد اما اوسترادموس خود کشی رشرل را دید و آن جزئی
امید که در دانش بود بکلی بر طرف شد چه با آن همه کینه
ورزی و خصومت و سختی حکمران باز احتمال میداد که بر سر
رحم آید و حاجتش را بر آورد مرگ او بکلی نا امیدش ساخت
پس هراسان مردم را اشکافت و از کلیسا بمیدان کرو شتافت و به
خانه که ملکه در آن مسکن گزیده بود روانه شد آلوده هنوز چند
دقیقه ساعت مجازات باقی مانده بود

دعای کلیسا خوانده یافت و مجددا نافوس بهدا در آمد و
محکوم را با همان نظم و ترتیب که داخل کرده بودند بیرون
آوردند تفاوت این بود که شعله‌ای که در کلیسا انتظار می

کشید جلو خوشنواز افتاد و همه جا با او پیش می آمد آن شخص
تبر آوردن زنی را بر دوش افکنده بود .

اه فلوریز و فه خوشنواز هیچکدام جلاد را که جلاد
آنها راه میرفت امیدیدند فقط چشمه‌ها را بیکدیگر خیره ساخته
و جز خود هیچ کس را به نظر نمی آوردند و دم بدم تکراری
کردند : من ترا دوست دارم .

محکوم را همه جا از میدان آوردند تا پایی دارگاه بایستاد
صاحب منصب کارد دستی بشانه فلوریز زد و با کمال احترام سر
برهنه کرد و گفت : خانم جایز نیست بیش از این حضور داشته باشید

فلوریز جوابی نداد و ایگن با لطفی دلفریب دستها را بگردن
خوشنواز حمل کرد و خود را در آغوش وی افکند . . . آنوقت
فریاد از دل تماشاچیان بزد فلک بلند شد مردم همه گریه میکردند
تاله می کشیدند استرحام می نمودند اشک می ریختند و همه فریاد
ز می آوردند : عفو بخشایش عفو . . .

آن دو عاشق و معشوق چنان قشنگ و جوان بودند و چنان
موفق و مبارک و استقبال می کردند که دل سبک باحوالشان میسوخت

فلوریز گفت : شوهر محبوبم خدا حافظ من ترا دوست دارم .
خوشنواز مدحش عشق جواب داد : من هم ترا دوست دارم .
سپس يك لحظه چشمها را بستند و ایها را بهم پیوند نمودند

بوسه عشق و مریک را از هم دیگر گرفتند

محکوم از زندان بهارفت جلاد او را پای نهفته بنشانند

خوشنواز زانو ختم کرد در سر را روی نهفته گذاشت و تبسم

کندان چشمها را بفلور بزد و فروخت و فریاد کرد : من تو را دوست دارم

فلور از خنجر برهنه در دست داشت از تبسم او لب خندی زد و جواب داد : من هم تو را دوست دارم
 هیچکدام صدای تماشایان بلند و همه غمو و بغضهای محکوم را بفریاد بلند استرعا میکردند
 جلاد دسته تر را بادو دست بگرفت و نگاه را بپنجره که ملکه از آنجا می نگریست متوجه ساخت تا که آن از پنجره هیکل سیاهی نمودار شد و خود را قیامت داد و او کانرین دو مدبسی بود و اشاره بجلاد نمود یعنی فرمان قتل را صادر نمود و نیز بقوت تمام بلند شد و در هوا برق افکن کرد

۴- تحفظین هانریه جوان

روز قبل چنانکه اشاره کردیم میرتا از جانب نسترداموس مامورینی سری و مهم داشت و با کمال عجله و شدت از خانه جاری بیرون آمد و به جانب قصر اوور شتافت عزم جزم ابن دختر رشید برای استخلاص خوشنواز از قیافه اش نور افشانی می نمود و در حسب مشورت نسترداموس مقوسل با آ خرین اقدام شده بود و بقصر اوور میرفت و آنوقت تقریباً نصف شب بود

شاید فراموش نکرده باشند که در روز نیزه بازی میولا بورکان و استرایافار وارن کمای و کرپودیبال راملاقات کرد و

آنها بوی گفته بودند برای ما اسم شب مخصوصی در قصر لوور معین شده و هر ساعت بخوابی ما را ملاقات کنی بمستحقان بگویند فون و هیچکس نترامع نخواهد شد و ترا نزد ما هدایت خواهند کرد

این مطلب را میر تا بنوستراداموس گفته بود و او چون خود موفق نشد که بقصر لوور رود میر تارا تعلیماتی داده روانه آنجا نمود .

در آن شب ملکه با مستشاران مشغول مشاوره بود و چنانکه گفتیم آن چهار پهلوان برای برستاری و محافظت هانری جوان ماموریت داشته موقع مغشوش بود و کازین بهیچکس اعتماد نداشت و همه سوء ظن می برد و تصور می کرد که اقدامات شدیدی در باره پسرش بعمل می آورند و آن چهار پهلوان بخدا و روح و هشت قسم یاد کرده بودند که تا زمانی که نشیمن جنازه پادشاه مرحوم تمام نشود لحظه از هانری کوچک جدا نکردند تا ایدای بی لامل و بدون مقدمه هر کس نزدیک طفل آید بقتل رسانند تا ایدای برای محاربت او از دادن جان مضایقه نمایند ترس کمای استراپافار و راکان کریو دیال در اطلاق مخصوص ملکه بودند که در آن ساعت شاهزاده در آنجا خفته بود اغلب با غم و المی فوق العاده لبگردی می کرد بستمند دائم در فکر بودند و از او حرف می زدند و گاه گاهی از شدت بیزاری و کسالت خمیازه می کشیدند .

یکی می گفت . چه مردی چه شمشیر زنی حقاً گناه اول

شمشیر زن عالم است

دیگری می گفت حالا که بیچاره محکوم شده کویا
روح ما از تن پرواز کرده و مملکت از بهترین مردان خود
عاری شده است

و آن دیگری میگفت . من ایخود اشك چشمم را می
نوشم اصلا رفح عطش من نمیشود

آخری میگفت . بوراکن ها در اطاق ملکه ایستاده ایم
ملتمس رفتار و حرکات خود باش بوراکن آه میکشید و می گفت :

اگر او حالا اینجا بود اعتناعی باین عوالم نمینمود و الان
کسلاهی از سر بطری ها در میداشت و همه را سیراب میساخت

در این اثنا صاحب منصبی در اطاق را ساز کرد و گفت .
آقایان از جانب ملکه ماموری آمده و با شما کار دارد
گفتند بگذارید داخل شود

همینکه در اطاق باز شد هر چهار نفر بسرعت برق از جا
برخواستند و بحالت نظام ایستادند و چون صاحب منصب بر رفت
بلافاصله زلی داخل شد دروا بست و شمل از سر بر گرفت

پهلوانان همه او را شناختند و فریاد برآوردند
که ای میرا نوچیکوله اینجا آمدی ؟ میرا بیک اشاره آنها را
ساکت نمود و تعجب و حیرتشان را خاتمه داد و نگاهی بر
اطراف اطاق افکند دید که شاهزاده در تخت خوابش خوابیده
است و دانست که توقف در آنجا خطرناک میباشد پس همه را
دور خود جمع کرد و گفت . میل دارید او را نجات بدهید
دیگر محتاج بآن نبود که بگوید که را باید نجات

داد همه میدادستند که مقصود خوشنواز است نگاه چشم و وضع رفتار و قیافه آنها فریاد میکرد که اگر بایستی چها و جان بدهیم و حال او را خلاص کنیم مضایقه نداریم آفتوت میرتا با کلماتی مختصر و شمرده مطلب را بیان و تکلیف آنها معین کرد و گفت باید هانری را بردارید و فردا قبل از ساعت ۹ او را از اوور بیرون بیاورید و او را بخانه ماری ببرید (خافه را هم نشانی داد) آیا ممکن است چنین کاری بکنید؟

آرن گهای گفت البته خاطر جمع باشیم
استرپافار گفت بری خلاصی او اگر لازم باشد
ملکه را هم خواهیم گشت
میرتا آنها را وداع کرد و مجددی گفت فراموش نکنید
باید قبل از ساعت ۹ آنجا حاضر باشید

پهلوانان چون آنها ماندند باتنگاه های شرر فشان بهم
تکریستند و از شمشیر های خود اطمینان یافتند و با همالت خشم
و غضب بجانب تخت خواب روان شدند که ناگاه دراز شد
و ملکه داخل گردید و گفت بسیار خوب حالا مرخصید و میتوانید
بعمارت خودتان بروید

کوئیا پهلوانان بصاعقه گرفتار شدند مانند برق تگاهی
جس هم ردو بدل نمودند هرگز کاربن در مدت العمر نآین
در چه نزدیک بمرک نبود اتفاقا در آن موقع چند نفر از خانم
های درباری بدیدن ملکه داخل شدند پهلوانان بادل مرده

و روح افسرده به عمارت خود مراجعت کرد و با خاطری آسود
زار زار بگریستند

شبی که پهلوانان روز آوردند مهیب و موخش بود
با لا خره صبح شد روز روشن گردید ساعت شش زنك زدو
بعد به ساعت هفت و هشت رسید یاراب از تشویش و اضطراب
می جوشیدند و نزدیک به دیوانگی و جنون رسیده بودند و
با همدیگر می گفتند: مباد اصر اوور را آتش زنیم و هنگامه
بر پا نماییم چون کاربن بخوابگاه آنها داخل شد همه را
مسلح و مکمل دید و آنها را نحسین و تمجید نمود و گفت
من یکساعت از قصر دور می شوم.

اوراکان از خط سرور عرش نمود زن کمای لکدی سخت
بر پای او زد و او را ساکت نمود ملکه می گفت: درغیاب من
مواظبت کنید و از همه بهتر کشیک بکشید.

سپس خودش آنها را با طاق هانری برد ماری در آن موقع
بیدار شده و لباس پوشیده بود ملکه روی فرزند را ببوسید و از
طاق بیرون رفت پهلوانان اشتیاق را داشتند که خود را روی
ملکه بیندازند و او را خفه نمایند

آنشب که مخوف و مهیب بر پهلوانان گذشت بر میرتا
بمراتب سخت تر و مخوف تر بود شب را تا صبح بیرون د ر قصر
بانتظار روز گذرانید چون آفتاب بر آمد میرتا مایوس شد که
کار از کار گذشته است چه میدیدند هنوز پهلوانان از قصر بیرون
نیامد بودند و ناچار بعاق و مانع ترکی بر خورده اند و قتلواسته

اند تکلیف خود عمل کنند میرزا از غصه مرك را برا رچشم خود
می دید و از حرص شال سرخی را که ندور کردن داشت می گزید
آن شال نشانه بود و اوستراداموس بدست خودش کردن
او بسته و باو گفته بود تا ثانیه آخر باید امیدوار بود اثر ماموریت
بانجام رسید این شال را حرکت بدنه تا من نیز آگاه شوم

بعد موقعی رسید که میرزا صدای همهجه نهاشاچیان را در
میدان کرومی شنید و صدای زلک کلیسا گوش می رسید و بانهاست
حزب و اللهوه می گفت : آآن در کلیساست حالا دعا
بانجام رسید ... حالا اسمت مرك حرکت خواهد نمود
الله مانند ناله احتضار از دلت بیرون آمد و چشمه ها را
بسته منتظر مرك نشست ، آگهان کسی گفتش : دختر جان
طملك را بزداشتیم و برویم ...

میرزا مشغولاله سر برداشت نگاهی کرد و دید نرب کمای
و استراپافار و کریو دیبال با کمال عجله بیخافه ماری می شتافتند
و جلو آنها بود اکات کیسه بزرگی بر دوش گرفته بود و می رفت
میرزا مسرور راقه فریادی از دن بر آورد و با حرکتی مجنوناانه
شاله قرمز را از گردن باز کرد و در فضا او را جولان میداد ...

اولین امضای سلطنتی

فرانسوایی و پیم

حالا باید بخاطر آورد که کازین دومدبسی نزدیک پنجره

نشسته و بمیدان گرو نظر انداخته بود تا زمانی که استدعای
نسترداداموس را برای شرفیابی باو اطلاع دادند و او اجازه دخول
داد و باخود میگفت: حالا حکمت این نکته را آگاه میشوم که
چرا بایستی در این مجازات حاضر باشم و بچه مناسبت فرزند سعادت
من هائری در این میان است

چون رو برگردانید نوسترداداموس را دید که باچهره یز
مرده و رنگ پریده در بر ریش ایستاده بود و بوضعی نگاه را بر
میدان دوخته که هیچ از دیدن آن محوطه فرو گذار نمی کرد و
در موقع تکلم هم چشم از میدان بر نمیداشت و با صدائی شکسته
و پریشان میگفت. خانم من الان از کلیسا بیرون آمد و دیدم که
رشرل حکمران کل خنجرى بقلب خود زد و خویش را کشت
ملکه ناخاطری فارغ گفت. عجب حکمران کل خود را
کشت؟ چرا برای چه

گفت: برای اینکه فلوریز دخترش جوانی را که باید
امروز بمجازات برسد دوست دارد و فلوریز در کلیسا در انتظار
عموم فریاد برآورد که او را به شوهری قبول کرده و با او به
سرای ابد می شتابد.

ملکه با توهینی فراوان پرسید. فلوریز همان ایست که دیشب
از نزد من آمده بود و استدعای عفو محکوم را مینمود و بالاخره اجازه
خواست که با او ناپای دار برود؟

جوابداد. بلکه هم اوست

باز پرسید. همان ایست که شوهر مرحوم من برای خاطر

او میخواست مرا طلاق بدهد؟ همان نیست که شما اورا بپرفون
فرستادید همان نیست که مخوف ترین رقیبهای من بود؟
گفت. بله خاتم هم اوست

سپس با آهنگی که يك دنیا زهر کینه با خود داشت .
گفت حالا اوباش را دوست دارد حقا که خیلی بهم شایستگی و
نرازندگی دارد بسیار خوب ضرری ندارد که در عالم مرك باهم
زن و شوهر باشند .

نوستراداموس گفت . خانم من هم آمده ام استعفا كنم
بگذارید این دو جوان زن و شوهر باشند اما نه در عالم مرك
بلکه در زندگانی خانم من خیلی در حق شما خدمت کرده ام و
در آنیه هم جور خدمت خواهم نمود شما این جوان محکوم را بمن
بخشید در ازاء من دانش و حیات خود را . برای خدمات شما
مصروف خواهم کرد

کارین متعجبانه پرسید . چرا ازو شفاعت میکنید؟

گفت . برای اینکه پسر من است

مشکل است شرح نمود که نوستراداموس با چه سبك و
آهنگی این جمله را تلفظ نمود گویا غم و غصه دلش به زبان
آمده بود و زوج حزینش تکلم می نمود ملکه سری آسکان داد
و هیچ نگفت .

نوستراداموس بدون اینکه چشم از میدان بردارد و او را
چینند حرکت سرش را فهمید و داشت که تصمیم کارین قطعی
است و ناسخ پذیر نیست و ملتفت شد که نه فقط خشنواز را می

کشید که اسرار او را میداند بلکه میخواهد کینه خود را افلوریز
اشان بدهد و مخصوصا او را بجهان دیگر فرستد

سه چهار دقیقه سکوت گذشت و در این مدت در
قیافه استراداموس حالت غریبی مشاهده میشد با نهایت کوشش
حواس پیریشان خود را جمع میکرد و آنچه از فنون مقناطیسی
در خاطر داشت همه را بکار میبرد اما چنانکه ماغش خسته
شده بود که از عهده بر نمی آمد و مایوس می آمد بد
و کب محکوم از کلیسا در آمده و در میدان نزد
دار میرفت کاربن با کینه و خشم گفت "نماش کنیز
وارد میدان شدند

بغض کلوی استراداموس را می فشرد و نگاه میداد می نمود
اما بمحکوم نو جهی نمی کرد بلکه در جمعیت نظر می افکند
در آن وقت بصوت بلند گفت "حالا باید تیر اخیری را
در ترکش کشید

ملکه با خود می گفت . این مرد دیوانه است و

مشعرش بجا نیست

استراداموس با صدائی که سنگ را نرم میکرد گفت . رحم
کن یسرم را بجات بده

کاترین شانه ها را بالا افکند و جوانی ندان نوستراداموس
مجددا گفت . بسیار خوب حالا که میخواهید منهم حرفی ندارم
فورا تغییر حالی در نوستراداموس حاصل شد قیافه اش محل
طبیعی در آمد و صدایش آرام گرفت ملکه با خود می گفت آ با

در چه فکر است و چه خیال میکنند .
بله با کوشش فوق العاده نوستراداموس بخود تغییر حالتی
داد و نقاب لا قیدی ر چهره افکند و قیافه اش آرام و راحت
بنظر آمد و چشمهایش متبسم بود و گفت . چنین باشم من
میخواستم از يك عمل مشکلی اجتناب جویم اما حالا لازم است و
ناچار از استعمال آن هستم بسیار خوب پسر را بکشند من دو
باره او را زنده میکنم

کترین بوحشت افتاد و يك مرتبه با خوف و سوء ظن
از جای برخاست و گفت . راستی شما می توانید اموات را احیاء کنید ؟
گفت . مگر سابقا بشما نگفته بودم مطلب سهل است و
اگر میل داشته باشید در مقابل چشم خودتان عمل خواهم کرد
کترین عرق سردی از پیشانی پاک کرد و گفت راست است
تفصیل را برای من بیان کردید و من هم سخنان شما را باور
امودم و بخاطر می آورم که وقتی از این اسرار با من مذاکره
مینمودید گفتید که خون طفلی برای این عمل لازم است و آن
طفل باید از نژادی اصیل و عشق کاملی بوجود آمده باشد

دوین موقع محکوم از زندان دار بالا میرفت
نوستراداموس گفت . چنین است که میگوئید .
و در ضمن در قلبش میگفت . ای خداوند آسمان و زمین
به من قوهی بده که اقلاده دقیقه دیگر طاقش بیاورم و
زنده امانم

شهر بار خوشنواز آنوقت سر روی تخته جلاد گذاشته بود
ملکه گفت : نیز بیاورم می آورم که می گفتید هرگز چرات

ندارید که طفلی را بکشید

گفت . راست است چنین می‌گفتم

جلاد در آن موقع خیره خیره متوجه پنجره بود

کارین گفت : حقیقه خیلی مایلم این عمل را ببینم و هنر
شمارا امتحان نمایم

سپس خم شد سر از پنجره بیرون برد و اشاره آخری را
بجلاد بنمود ناگهان چشم‌های نوسترا داموس نورافشان شد و حفظ
و شادی زاید اوصاف شکل نور از سر و صورتش طالع ک کردید
زیرا در انتهای میدان نال قرمز را بشمار در آورد که با نهایت
سرعت در فضا حرکت میکرد آنوقت دست ملکه را گرفت و با
کوشش طاقت فرسا گفت : اما برای حیات یسرم جرات کشتن
طفلی را خوارم داشت طفل را هم تدارک کرده ام و او پسر شاهانری است
این گفت و دیگر طاقت نیاورد و مانند نهش بر زمین افتاد
کارین متوجه‌شده نصف بدن خود را از پنجره بیرون کرد و
دوباره وار فریاد برآورد و با صدای بلند و رسا گفت : دست نگه‌دار
زن نزن نخشش نخشش

و آبروی که بر هوا بلند شده بود بگردن خوشنواز فرود
نیامد ناگهان سرور و شادی در نهان‌ها چنان در پیچید همه کف می‌زدند
و فریاد می‌کشیدند : ملکه عفو کرد ملکه بخشید زنده باد م ،
پاینده و برقرار باد ملکه ...

شهربار خوشنواز را دوباره به محبس بردند تا حکم قطعی در
باره او صادر شود

اما فلورینز را هیچکس ندانست چگونه از میدان بختاله ماری و بخود را در آغوش ماری افکند که سر و صورتش را می بوسید و نذک در سینه اش چسبانیده بود این مسئله را فقط میرزا میدانست

کترین در مدیسی جمعی را بکمک طلبید. بود ابتدا مایل نبود که در آن موقع نوستراداموس را تنها بگذارد سلسله وجودش متزلزل بود و کینه و غضب هیز سرش را منلاشی مینمود اما این احساسات در مقابل ترس را که از هلاکت فرزندش هائری داشت قابل توجه نبود چگونه میتواند تصور کند که سر ازین پسر را ببرند و خونسش را بگیرند البته مرگ را بر این تصور ترجیح میداد حسب لامرش دو سه فر طبیب بدور نوستراداموس جمع شدند و او محال آمد و تمام قوت وجودش در خود جمع کرد و تگاهی سخت بر وی مینمود و بفرشته شباهت داشت که در شیطانی فایق آمده بود

ملکه با آه های جگر شورش و ناله های جان گذار میگفت اگر راست بگوئی حقیقتا مشروب مرا مغلوب کردی و حقاً که تو قوی تری و بر عکس اگر دروغ گفته باشی وای بر تو و وای بر کسان تو حالا زود باش و با من بقصر اوور بیا اوستراداموس گفت من هم می خواستم همین استدعا را از شما بنمایم

یک ربع دیگر ملکه با اوستراداموس و جمعی از قضا یان که نوستراداموس را تحت نظر داشتند بقصر اوور داخل شدند کترین سرانجام به اطلاق هائری وقت رسیدن در اداف نبود اطلاق مجاور نیز مغلوب بود در باور یان و الامیانتست بتکاپو افتاداد مرگوشه و

زاویه را جستجو مینمودند و اثری از وجود شهزاده نیافتند و آن
چهار بهاران هم معدوم شده بودند

مدت دو ساعت تمام ملکه بی هوش بود و فقط بتوجهات
نوستراداموس بجهالت آمد آ وقت بیک اشاره جمعیت مضطرب و
پرشان را متفرق کرد و روبه جانب نوستراداموس نمود و گفت
من بمعاویت خود اقرار دارم دست میرزا حالا طفل را بمن دکن
نوستراداموس بآهنکی بیرجمانه که ملکه از آن خوب
اطلاع داشت گفت حالا باید از پادشاه فرانسه استعفا کنید
آنچرا که من عرض می کنم بنویسد و تمهید و ملتزم انجام
آن بشود این تمهید نامه ایست شرافتی و اگر چنانچه شاه بر
خلاف عهد خود راضی گردد و سرموئی به پسر من یا بزوجه اش
صدمه وارد آید بدانید که انتقام خود می کشم و اگر در فرزندان
حبس باشم پسر شما را احضار می کنم و خونش را ناقطره آخری
می گیرم و به ارواح مقدس که از گفته خود نخطی نمیکنم
ملکه بارحشت و دهشت میگفت هر چه بگوئی باور میکنم
و بنوعقیده دارم

گفت بسیار خوب حالا بگوئید پادشاه ملکیت تشریف بیاورد
شاه جوان متعجبانه داخل اطاق شد و با کسندجکاوئی نگاهی
به نوستراداموس نمود کترین صفحه کاغذی که بمهر مملکت مهور بود
نزد وی گذاشت و گفت: اعلیحضرت باین که هر چه این شخص
میگوید بنویسید و امضا کنید

فراسوا قلمی برداشت و پس از تأملی اصورت مادر نگر بست
و گفت: این اولین نوشته ایست که بقلم سلطنت من صادر میشود
نوستراداموس با صدای متین گفت بلی اعلیحضرت

چنین است .

شاه گفت . پس اولین دفعه ایست که بن بسمت شاهي اعضا
میکنم درین صورت بگوئید بدانم برای کار خیر است یا شر من دلم می
خواهد . برای کاری باشد بسیار مبارک و میمون

نوستراداموس اعظمی غرا بنمود و با آهنگ و لطف و
هیجان گفت . اعلی حضرت قسم . روح خودم که اراده خیر خواهانه
شما انجام پذیر است

شاه جوان ازین کلمات متقاعد گشته در عجب ماند و گفت
آقای نوستراداموس شما طبیب اعلی حضرت پدر من بودید
جواب داد . بله اعلی حضرت

گفت . من شما را بطایب خود منصوب می کنم حالا
بگوئید تا بنویسم
نوستراداموس گفت .

(من فرانسوا شاه مملکت فرانسه دویم بنام شرافت خود
متعهد میشوم شخصی که باسم شهریار خوشنواز موسوم است از
آنچه تا امروز ششم ژویه سال ۱۵۵۹ گفته و کرده معافست
و هرگز تعقیب و تهدید نخواهد شد و عروسی خانم فلورنزدختر
رشل را باو اجازه میدهم و تصویب مینمایم و مقرر میدارم
که تمام مایهات رشل متوفی از منقول و منقول همه
وقف فقرای پاریس خواهد بود و نیز بموجب همین نوشته مقرر
است که اشخاص موسوم به زن گهای بوراگان کریودببال واسترا
یافار معفوند و توقیف و مجازات نخواهند شد و مقررات فوق را
بنام خود امضا مینمایم
(فرانسوا پادشاه فرانسه)

پادشاه کاغذ را امضا کرد و به استرادموس داد و گفت
برای شما خودتان چه بنویسم

گفت: مناصبی را که اعلیحضرت بمن عنایت فرموده
بهترین نشان، مرحمت و حمایت است

شاه با نهایت رفت اظهار ملاطفتی ناامخ نمود و از
اطاق بیرون رفت نان رن آکس زوجه خود را ملاقات کند
و از صدور اولین حکم سلطنتی او را بشارت دهد

استرادموس بملکه گفت: من اینک میروم و فرزند
شما رامی آورم

ملکه متعجبانه پرسید: چگونه قبل از اینکه پسر
خودتان آزاد شود چنین کاری میکنید

استرادموس تعظیمی نمود و گفت: من
خاطر جمیع *

کتابین لحظه متفکر بماند و شاید از آن لحظه های
نادر بود که خیالات نیکوکارانه در مخیله اش می گذشت و اصدائی
رقیق گفت: " میخواهید با هم دوست باشیم "

استرادموس بدون اینکه سخنی بگوید خم شد و با
احترام دست ملکه را بوسید و ملکه گفت حالا که شما برای
آوردن طفل من میروید من هم بجهت میروم و پسر شما را
آزاد میکنم هر خدمتی تلافی و جبرانی دارد

کارین دودبسی بوعده خود وفا کرد و یک ساعت بعد
هائری کوچک در آغوش مادر خود بود و شهریار خوشنواز فلوریز
ماری و استرادموس هم همه اتفاق در خانه ماری دورچنازه رشرل
جمیع: همه دعا میخواندند

خاتمه

میدانند که نسترا داموس مدتی در پاریس اقامت کرد و همواره بسمت طبابت فرا سوای دویم و شارل نهم منصوب بود و بعد در شهر کوچک سالون رفت و در آنجا منزوی شد الان هم مقبره او در کلیسای سن لرن همان شهر میباشد اگر سعادت کامل نصیب زن و مردی شده باشد نسترا داموس و ماری کالان آن سعادت کایاب بودند

بکسال بعد از حوادثی که موضوع این داستان بود فلرز بر و خوشنواز در همان کلیسایی که میبایستی هر دو بمیرند رفتند و عقد مزاجیه بستند و باید گفت که خوشبختی این دو جوان بیشتر اسباب خوشی و سعادت نسترا داموس و ماری گردید

میرتا هم بالاخره نسلی خاطری یافت و در سال ۱۵۶۲ یعنی پنجاه سال بعد زن یکنفر آقایی موسوم به کنس گردید و بیست و پنج هزار ایره جهاز بخانه شوهر آورده بود این سرمایه را هم نوسترا داموس بدست خود به میرتا عطا کرده بود

مدتها دو جستجو بودند که بدانیم این آقای کنس کیست و بالاخره دانستیم که در سال ۱۵۶۳ ملکی با اسم کنس نوسترا داموس خریداری کرد و قبالة آ را به بوراکن منتقل نموده و او هم اسم آن ملک را بخود گذاشته و آقایی کنس شده است

بوراکن با آن همه اشخاص و امولی که داشت باز همان آدم ساده و محجوب بود و تقریری بحالت خود نداده بود و هرگز نمیدانست از شهریار خوشنواز جدا بشود و میرتا هم این عقیده

را نائید و تصویب می نمود زیرا او هم راضی نبود که بفارقت
فکورتر و ماری مینالا کردد

آ قبا بانی زن کمای و استراپافار و کریودیال غریب ماندند
و دست ارشهریار خوشنواز بر انداشته و سالهای متمادی با خوشی
و خرمی از دورکار چاك آوری خود صحبت می نمودند و لذت
می بردند .

نیز باید گفت که پایه شهرت اوستراداموس بمنتهی درجه
رفعت و عظمت رسید در گوشه انزوای خود نه تنها به معالجات
بیماران مپردازست بلکه همش صرف کشف مسائل مفصله بود که
امروز دانشمندان را مشغول میدارد یعنی در اصول مسائل روح
انسانی ریاضت می کشید و اغلب در صحنه های خود می گفت :
این عالم را صاحبی است که با او مخالفت و ضدیت نمیتوان کرد
او خود مردمان را بمعرفت مسائل لاینحل هدایت خواهد نمود
و حقیقت را آنها خواهد فهماید

و اگر ما پرسیدیم که این صاحب کیست ؟

بسم کمان جواب میداد : آن وقت و مرور زمان است .

خواننده اگر هوس کردی با اتفاق مسافرت شما را بشهر
سالون رد در راه کلی چینیید و آنرا روی قبر اوستراداموس بگذارید

انتهی

اخطار

جلد پنجم کتاب نسترا داموس که از شاهکارهای مصنف
معروف میشل زوا کو است و در قسمت چهارم و عدد داده بودم از
طبع خارج شده و اینست که بنظر خوانندگان محترم میرسد
حسین مروج کتابچی

اعلان

کتاب فاینانس دوره چهارم جلد بطبع رسیده است قیمت
هر جلد ۷ قران و کتابهای جلد ۸ - ۹ - ۱۰ جلد بدایطبع
رسیده دام گستران جلد اول و دوم جدید از طبع خارج
شده به قیمت ۸ قران بفروش میرسد

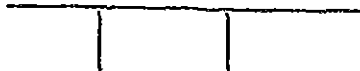
کتابخانه مروج

واقع در بازار بین الحرمین (حلبی سنازها)
انواع و اقسام کتب جدید و قدیمه به قیمت
مناسب بفروش میرسد

0527
52

191302

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.



[illegible]